٢٠٧١

٨٥٩٩

١٢٥٦ : [illegible]

[illegible]

٨١٠

تحفة الاحرار ويليها السبحه
من منظوم حضرت
ملا جامی

مجموع

١- تحفة الاحرار جامی

٢- السبحه = سبحة الابرار جامی

ف ١/٦٢٠
٢٩٩/٧١٢٨ م

مكتبة جامعة الرياض – قسم المخطوطات

مكتبة جامعة الرياض – قسم المخطوطات
اسم الكتاب: مجموع به كتابان الرقم: ٣٣٥٧
اسم المؤلف: عبد الرحمن بن احمد الجامی ٨٩٨
تاريخ النسخ: ١٠٢٨ – ١٠٣٩ هـ
عدد الاوراق: ٩٤ ق القياس: ٢١ × ١٣ سم
ملاحظات: بها فارسی ٨٩٦ م

لا اله الا الله محمد رسول الله اللهم صل وسلم علی سیدنا و مولانا محمد و علی ال سیدنا محمد

تحفة الاحرار ملا جامی

عزت و سلطنت و فضل فراوان تنک
با خاتم الکتب آله ...

میم

تحفة الاحرار ملا جامی

یا کبیکج

صاحبش بنده ناچیز کمتر
محتاج لطف خدای اکبر
محمد ... جرم ...
یارب از جرم ...
درگذر
امین

فاما ان کان من المقربین
فروح و ریحان و جنت نعیم

من کتب الفقیر محمد سعید الحسینی ...
غفر لهما ... العالم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ∴ ولسان کل واصف
مطلع انوار جماله رباعیه گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم ∴ آئینهٔ انوار
جمالش مائیم ∴ دور افکن استار جلالش مائیم ∴ دستان زن
اوتار نوالش مائیم ∴ ومصلیا علی من نظم جواهر برّه و نواله
ونشر صحایف منّه وافضاله محمد وعترته وآله رباعیه
عالی قدران عالم عشق و وفا ∴ صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هرکس بکف زمانه دریا اسپنی ∴ ویشان زده کف که حسبنا الله کفی
اما بعد این صدف پارهٔ چند است از جست و جوی کار
گاه بی سرانجامی گرد کرده و خذف ریزهٔ چند از رفت و
روب رزمگاه شکسته جامی فراهم آورده آمده چه قدر آن دارد
که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی

تا تمام از خارستان فرو تنی و زیر دستی دمیده بحکم من تواضع
رفعه الله خوران خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه گشای مشام
قبول خلان الوفا گردد مثنوی زدی جامی برین چنگ شکسته

بمضراب فنا تارش گسسته ∴ نوای از مقام بی مقامی
بلند آوازه در بی ننگ و نامی ∴ درین دخمه سرای پر علایق
سماع این نوا آیینت لایق ∴ فرو گیرم گر نوای بی نوایی
کند فهم رموز آشنایی ∴ بسمع مکرمت مسموع باد آ
بحسن معرفت مشفوع باد آ ∴ ومن الله نکون الکون العصمة والعون

در فتح باب سخن به بسمله که دندانهٔ بابش کلید در
گنج حکیم است و صدای تیشش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم ∴ هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد ∴ پرده زد دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار ∴ خواست که بسم الله دستی بیار
مائده تازه برون آمده است ∴ چاشنی گیر که خون آمده است
وز بجشی نکهت آن بس ترا ∴ بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا

بهر دل دیده وران دامها
تا چو دو حلقه است پی صید دل

گشته از آن طره بهم متصل
دال که بود غایت سرو چو ور

زو رسیدت دست بدامان حق
حا که بهشتت اشارت نما

بد بهشتت اشارت با
نون که نقش های بود میم فرق

ماهی گوش که در آبت غرق
یا که دهد یاد ز یاء ندا

نیز ندت بانگ که ای سو پیا
زیب تا الف قدم اهتمام

خوش بگذر بر چمن کلام
کاف که آمد ز صور مختصر

درج درو هیئت نبی از سور
صورت یاسین بود آن تا بن

در رقمش از همه بالانشین
نعت نخستش بخوش تر بیان

میبد بد از سوره رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم آگهان

فهم حوامیم ز حامیم او
بر سر آن چون دو الف لام را

داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم

پرده گشاگشته ز نون القلم
فتحه آن فاتح گنج ازل

کنگره آن کاسه کاس امل
صورت فرش که بود حلقه دار

گوش خرد دایم از آن حلقه دار
شانه تشدید که بر لام و رسیت

نیست سخن جز گرهی چند سست
طبع سخن ور ز وی آباد جست

هیچ گشادی نبود در گره
گر نشود کار در آن بند به

صد گره از رشته پر تاب و پیچ
گر بگشاید در آن نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم
کرده درین فکرت سر رشته گم

رشته فکرش که بزد بر گره
پر بود اینجا گره پر به پر

میبد بدین رشته ز پیچش نشان
صد گره افتاده در ابریشمشان

عقل گرفت بکفش سبحه وار
عاقبت خویش کند زان شمار

آنکه زند دم نزند از عجز کیست
غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که چیست
بر دل آن حی توانا که چیست

مرسله بند کمر کان جود
سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان
مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت ز آینده گان
گنج سلامت ده پاینده گان

چشمه کن قله قاف قدم
تازه پرواز ز کشاف قلم

روز برآرنده شبهای تار
کار گذارنده مردان کار

واهب هر مایه که سود کسیت
قبله هر سر که بجز خویش نیست

تنگ بر ایشان ره شش جهات / سطر دوم ز فلک لاجورد
کرد یکی نقطه هستیش گرد / گردش ایشان ز پیام سروش
گردش ایشان ره عقل و هوش / برده بچوگان ارادت همه
گوی ز میدان سعادت همه / بلکه برقص آمده صوفی وشند
دایم ازین رقص چو صوفی خوشند / داده بهر دور ز آثارشان
نور دگر تاب انوارشان / سطر سیم نیست بجز چار حرف
درج بهر چار رموز شگرف / هرچه بود در رحم طاق سپهر
جمله ازین چار شود بست مهر / قدرتش آنرا بهم آمیخته
مردم از آن نقش نو انگیخته / نقش نخستین چه بود زین جماد
کز حرکت بود در او ایستاد / کوه نشسته بمقام وقار
یافته در عقد اطاعت قرار / کانکه بود خازن گنجینه اش
ساخته پر لعل و گهر سینه اش / هر که دیده رواج دگر
گشته فزونده تاجی دگر / نوبت ازین پس بنبات آمده
چابک و شیرین حرکات آمده / برزده از روزنه خاک سر
برده به یکچند بر افلاک سر / چتر برافراخته از برگ و شاخ

شاهد را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ
برکشش از نخ حسن ظاهر زند / نخ دگر کارگر اندر نزند
کارکنان خرد دندان همه / بهر خرد نام و نشان همه
تا بود کاری ایشان خرد / پی بشناسایی مبدع برد
جست به بند دگر بندگی / بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال / در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش / بنده این زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حضرت حق سبحانه و تعالی علی شانه و ما اعلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات / بسته بتو سلسله ممکنات
گر رسد قافله بر قافله / فیض تو دارد همه در سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند
دایره چرخ مدار از تو یافت / مرکز خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل و زر کان که بست / قدرت تو بر کمر کوه بست

باغ شود بر دل لطف تو داغ | ورد بهشتش جلوه بهر زیوری
سرورق باشد از آن دفتری | بهشت در وقاعده هستیش
در سر خویش بسکه دستیش | رنگ رز باغ تولی باغ ما
کارگه صنعت صباغ ما | همچو کلیم از تو شده سرخ روی
رنگ ره رهنمای تو راه شرح کوی | شمع زبان آخته خوش سیم
شمع شناسائی تو میزنیم | بودی و این باغ دلفروز نی
باشی و میدان شب و روز نی | بحر بقایی تو و باقی سراب

منک المبدأ والیک المآب — مناجات دوم متضمن اشارت
بآنکه حقیقت حضرت حق وجود هستی
مطلق جل ذکره وعم نزه — ای علم هستی ما با تو پست

نیست بخود هست تو هرچه هست | ذات تو هم هستی و هم هست کن
هست کن عالم نوی و کهن | هست تویی هستی مطلق تویی
هست که هستی بود الحق تویی | هرچه نه هستی بسرای مجاز
باشدش از هستی نیاز | آنچه نه محتاج بکس هستی است
بر همه کس زآنش زبردستی است | نام و نشانت نزد ام کتاب

صورتشان عکس نماشند ز ذات | ذات ز نگار صور شد دوات
انجمن جمع همه عالم است | رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام | نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو | نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان | مانده ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای | میزنم اندر طلبت دست و پای
چون قدم از پای مراد ستیکر | انت بفقری والیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت آنکه موجب غفلت آدمی
از نور شهود او دوام فیض وجود است که اگر فی الجمله
آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه | جود تو سرمایه بود همه
مبدع نوی و کهن ما تویی | هست کن و نیست کن ما تویی
کارگرانند درین کارگاه | زآتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا | حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایان رسد | کس بشناسایی او کی رسد

قوت تو تقویم [illegible]
طاعت [illegible] پیشه [illegible]
عقده [illegible]

در سم و بر سم شکنش شاخ در | خاصترین میوهٔ آن کادمیست
لذتش از چاشنی محرمیست | بچه و خامش همه بر خاک ریز
بر سر پش از باد اجل خاک بیز | تا همه دانند که صانع توی
مبدع این جمله بدایع توی | هستی و پاینده کی از تست و بس
مرده کی و زنده کی از تست و بس | جز تو کسی نیست بملک قدم
کز لمن الملک فراز د علم | جامی اگر نیست ز بخت ارجمند
چون علم خسرویش سربلند | از علم فقر بلندیش ده
زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گری کارها | مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان | پردگی پردهٔ نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی | قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک | خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تایید هنرپیشگان | قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار | درسلبند گلوی شاخسار

پای طلب را که از او بیافت
دست توان دوخت که از او بتافت
بلکه تویی کارگر کار پیش
دست همه دست تو آمد به پیش
تا نکنی تو نتوانیم ما
گر نه بیع تو پیمانیم ما
هست درین کار [illegible] داد
از تو بیکسی که پدید آرد هیچ کار
روی عبادت سوی تو آریم و بس
چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق ده
ره به نهان خانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو فیض [illegible]
باده ده از قدح دل [illegible]
تیغی از آن باده که جامی [illegible]
رونق نظمش [illegible]

بر [illegible] از وی [illegible]
زن [illegible] پیش [illegible]
صد [illegible] بیا بود او [illegible]
نغمه [illegible] چرخ [illegible]
در [illegible] حکمش [illegible]

زرکش ز قافیه جامی سراست | بر سر خسرو که بلند افسر است
از کف درویش کلی در خورست | این نفس از همت دون همت
وین هوس از طبع زبون همت | ورنه از آنجا که گهر جای تست
کی بودم رشته امید سست | صد چو نظامی و چو خسرو هزار
شایدم از جام سخن جرعه خوار | برهم در شعر بلندیم بخش
مرتبه شعر پسندیم بخش | پایهٔ نظم ز همه بگذران
خامه ز نعت سپه پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت دی بر همه حقایق امکانی بحسب رتبه وجود در رو فاحلی الله علیه سلم

اختر برج شرف کاینات | گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم | سلسله جنبان وجود و عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد | از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست | بیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قدا و اخته | از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطرات الف مستقیم | دایره عیب هویت دو نیم
یعنی از آن قوس جهان قدم | قوس دگر محکم کرد در عدم

رفعت [illegible] افلاک را
رونق از خطبه [illegible]
خوش بود آن شاه در سال [illegible]
چرخ زرین [illegible] رکاب
خوش بود آن شمع که [illegible] پناه
ماه شده [illegible] این بارگاه
تا [illegible] اندوخته
مشعله [illegible] سوخته
تا ز نظر روشنش اندوخته
فانوس [illegible] سوخته
خنده [illegible] جان [illegible]
منصب [illegible]
برق [illegible]
[illegible]

حبل متین حلقهٔ فتراک او / تازه‌رسش در غم فتراک دست
عرش برین بر سر کرسی نشست / او چو خور و صبح دمیست آفتاب
صبح ز خورشید بود نوریاب / گر ز فروغی ز رخش تافتی
صبح دمی این نور کجا یافتی / هست درین دایره رهی درست
تابش از آن صبح انگیخت / نورفشان است چه پیش و چه پس
منبع انوار همین است و بس / جامی از آلایش خود دور باش

ورزه صفت غرهٔ آن نور باش

نعت دوم در صفت معراج

از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ای ارجمند

یک شبی از صبح دل‌افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت‌گشای / غرهٔ او نور سعادت‌فزای
بارقهٔ لطف درفشان در او / ابر عنایت گهرافشان در او
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / گردهٔ دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل بی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد
چون همه آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

روی سفر کرد به قصر نخست / شد بدر خانهٔ ماه آفتاب
یافت یکی حلقه زدن شیخ باب / رفت در آن خانه بصد عز و ناز
خانه‌نشینان بهزاران نیاز / سجده‌کنان بوسه به پایش زدند
بلبل دعا کوس ثنایش زدند / کای بدرت ملک و ملک ملتجی
جئت الینا ولنعم المجی / آمدی و آمدنت بس خوش است
دیدن روی تو عجب دلکش است / خاک رهت بر سر ما تاج باد
هر شب عمرت شب معراج باد / خانه بخانه همین رسم و راه
سایهٔ طوبی سدش آنگاه / باز برافراخت از آنجا لوا
روی به پرده‌سرای استوا / هم نفسش ز نفس بود نوبت
زد شرف هم نفسی گشت جفت / پای از آن پایه فراتر نهاد
عرش به زیر قدمش سر نهاد / فرقهٔ تن را ز تن جان بکند
بر کتفش طلعت احسان فکند / آنگه ازین فرقه مجرد شده
جاذبهٔ شوق یکی صد شده / خیمه برون زد ز حدود و جهات
پردهٔ او شد تتق نور ذات / تیر که هستی از او دور گشت
پرده که پردهٔ او نور گشت / کیست کز و پرده شود پرده‌ساز

ای ز تو شق حقهٔ ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت به تو چون شد بلند | کنگرهٔ معجزه‌اش گیتی فکند
چتر تو از زنده فرق سحاب | پایه نشین چتر تو آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس | نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نینداخت بر این خاک بود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش | دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روی دعایت نه ز توجه سوی | در نظرت پشت یکی شد و روی
شمع و نور از تو رسید جمع را | پشتی و روئی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج | دل سیهان زاشده آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو | منقسم آن قرص ز انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار | گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بود از زمین سخت پای | جنبش او بوده امرت ز جای
گرد بهر سو که تو خواندی خرام | ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذاری تو بود | در طلب خصم حصاری تو بود
پرده چو بافت یکی جانور | بیضه برای چه نهاد آن دگر

چون لب تو لقمه ز رغبت ناز کرد | لقمه ز لب تو ناز کرد
گفت که آلوده به زهرم مخور | گر چه بود تلخی زهرابش شکر
[illegible]

باز خر از ناخوشی اسلام را | مهد مسیح از فلک آور بزیر
رایت مهدی به فلک زن دلیر | کالبد دجال بنه بر فرش
روبه پایان عدم ده روش | افسر ملک از سر دونان بکش
دامن دولت ز زبونان بکش | باز بسا زاغکن از پیشگاه
داد ستم کش ز ستم کیش خواه | خانهٔ مفتی که چو انگشت آز
شد ز پی لقمه ربایی دراز | دست سیاست بکش و بشکنش
همچو نی اندر بن ناخن زنش | واعظ ار گو که به سنت ببند
پایهٔ خود کرده ز منبر بلند | چون نه بر کیست ز شرعش سخن
منبر او بر سر او خرد کن | صومعه را قاعدهٔ تازه نه
رخت خرابات بدر داده نه | بدعتیان را ره سنت نمای
غلتیان را در عزلت گشای | خرقهٔ تزویر بصد پاره کن
جان مزور ز تن آواره کن | شعله فکن خرمن ابلیس را
مهره شکن سبحهٔ تلبیس را | گنج تو در خاک از آن دیر ماند
نور تو غایب ز جهان دیر ماند | پرتو روی تو که هست آفتاب
بود از آن کشور دین نوریاب | برق فراقت چو جهان سوز شد

[illegible]

نعت پنجم در استشفاع و طلب شفاعت گناه کاران

[illegible]

گر بقلم غالیه سا نیستی / یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو کو نور چراغی مدار / باغ تو کو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو به رایت سفیدی امید / به که سیاهی ننهی بر سفید
خوانده نه ای لیک سخن رانده / در رو آز ابجد ناخوانده
گوش جهان گاه خداوندیت / درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شده ماند این درج دور / یا ثری مذهب ازین برج نور
زان نشود تهمتی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس یک شکرافشان تست
خار جفا ریخت براهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
بو که کنم تازه ثناخوانیی / زان شکرستان شکرافشانیی
تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضه پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خموش / از دل روشن بر آرم خروش

بیت ای خواجه [illegible] / [illegible]
گوش کن از عالم بی [illegible] / [illegible]
آمده ام با سر [illegible] / مشغله بخشش و بخشایش پی
دایره کش گردم از انگشت بیت / تا منم و دور فلک پشت و بیت
گرد دم آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشیم سلیم / بود بر آیات تو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق و غوث الخلائق خواجه بهاء الحق و الدین محمد البخاری النقشبند قدس الله تعالی سره

نقش نه بند آنچه درین دایره / [illegible]
ور جز این دایره نقش چنین / [illegible]
نقش ز پاکی [illegible] / [illegible]
[illegible]

وان گهر پاک نه بر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی نقش نقشبند
خواجه بپیوسته ز سربندگی / در صف صفوت کمربندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطه توحید او / حلقه دین مرکز تجرید او
سر فنا را به از او کس نگفت / در بقا را به از او کس نسفت
اول او آخر هر منتهی / آخر او جیب تمنا تهی
پایه او را قدم هوش سای / پایه او بر سر عرش پایه
صورت او رایت پیران شرع / جان وی از زندگی ارجان شرع
حق طلبان را بطلبهای خاص / داده ز اندیشه باطل خلاص
هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدایت بنهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن / خلوتی دایره انجمن
گم زده بی همدمی هوش دم / در نگه داشته نظرش از قدم
پس که ز خود کرده بغربت سفر / باز نمانده دمش از نظر

[illegible]

در صفت [illegible]

نام و [illegible] / [illegible]
دیده صفا [illegible] / [illegible]
طایر روحش [illegible] / [illegible]

[illegible]

کوکبهٔ فقر عبید آلهی
آنکه ز فقریست بفخر آگهیست

خواجهٔ احرار عبیدالله است
روی زمین کش نه سرو بن است

در نظرش چون روی یک ناخن است
یک روی ناخن که بدست آیدش

کی بره فقر شکست آیدش
بلکه بجا احدیت دلش

صورت کثرت صدف نساعلش
باشد از آن لجه ناقوه یاب

قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهرریز را

شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خانه اگر داده ز تیغ در قاع

محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او بوده بهر سواد

بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش

یافته فر از رخ فرخ درش
از لب شیرین چو شکر ریخته

قوت روان باشکر آمیخته
گشته ملایک بکشش ز آن او

رابته خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند

بهره ور از وارده و دور دید
دایرهٔ جمع سرایت است

مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هیست باک کعبهٔ صدق و صفا

نبشتشان سلسله رهبان
تا ابد آن سلسله نگسسته باد

هر گره از وی گهری بلکه بر
بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر
نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن بستهٔ این صنعت و حرف
مرغ سخن رایست نوای شگرف

هر چه نه تند سری از آن در دولت
معنی نو کرده از آن حالت

پیش سخندان سخنیست این همه
جان سخن را چو تنیست این همه

لاجرم آنانکه رکار آگهند
گفته جدا ز الکلمات اللبه

زانکه بآن معنی غیب از درون
میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بآن در نواست
گنبد فیروزه از آن پر صداست

خیزد بگلزار در آن آید یکی
نرگس بیناش اندیکی

از پی گوشی که کند فهم راز
پهن دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان
مرغ سحر خیز فغان در فغان

کاشف اسرار نهانی همه
عرضه ده گنج نهانی همه

این همه خود هست دلی را دمی
کس نزده بیش در محرمی

کشف حقایق ز بیان وی است
حل دقایق ز بیان وی است

جنگ سخن گرچه بسی ساز یافت
از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

رخنه گر قبله پیر و جوان | معنی رنگین چو کشد خاره اش
باغ شود دل ز گل تازه اش | من که ز سر شاهد و می زاده ام
عمر تلف کرده این شاهدم | عقد حمایل که به بر جلوه داد
عقده صبر از رگ جانم گشاد | دل که گرانمایه ز اقبال اوست
طوق کش حلقه خلخال اوست | ابروی او گرچه نه زو بسته است
راه صلاحی ز خم بسته است | تا شط کار ایشش آغاز کرد
غازه ز خون جگرم ساز کرد | روز و شب آوازه کوی ویم
شام و سحر در تک و پوی ویم | شب که مرا دل سوی او رهبر است
گر سیم از زانو و تا از سر است | از مدد همت والای خویش
بر سر کرسی چو نهم پای خویش | باز کشم پای ز دامان فرش
پر بدرارم ز گریبان عرش | جامه جسم از تن جان برکشم
خانه نشینان جهان در کشم | بلکه ز جان بیخبر و محو شوم
جرعه کش باده پر مد شوم | باده ز جام جبروتم دهند
نقل ز خوان ملکوتم دهند | ساقی جام وصال دهم سلسبیل
مطربم آواز رجبریل | ساقی و مطرب بهم آمیخته

گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لؤلؤ عمان همه هم سنگ نیست
گوهر لعل از دل کان می طلب | سره چو یابی به از آن می طلب
هر که بجنبش کرد قناعت چه نیست | به طلبی کن که به از به بسیست
تا شده از خوی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی
چشمه چو بندد دهن جوی تنگ | آب روان گیرد از آن بی درنگ
چون گره نافه گشاید نسیم | غالیه پر گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش
نظم جهان گشته و معنی غریب | لیک ز پیکار ز فهم لبیب
قافیه کم یاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ چو ماه جبین
بی رقم کلک تکلف برو | بی کلف داغ تصرف برو
یافته از صنعت و دقت کمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غنج و ناز | پیش بساطش نه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سیاهی | خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده بیرون فتد | بر رخ معشوقه نه موزون فتد
خال جمالش به تباهی کشد | روی سفیدش به سیاهی کشد

دهست خوش زندگی و مرده کیست   منظر انوار دل آمد نه دل
مطلع انوار دل آمد نه دل   دل اگر این مهره بود کار گلست
فرق بدین مهره ز سنگ و گلست   لاف خردمندی ازین مهره چند
خود هم ازین مهره بود بهره مند   هرکه بدین مهره چنین دل نهاد
در کف آفاق بجز مهره داد   تا نکنی روی بدریا دلی
نبودت از گوهر دل حاصلی   تا نزنی خیمه به پهلوی پیر
مهچه دل از دل نشوی بهره گیر   هست دل بیضه و مرغی نکو
بال از جنبش و پرش درو   تا که بجنبش رسد آنکه پرش
زیر پر پرورش پرورش   پر که باشد شه کون و مکان
خوابگه داد و ستد کن مکان   تخت نشانی رسد افکند کی
تاج پرستش خاک پر بند کی   تن شده چون موی ز بیم امید
موشده از ظلمت موی سفید   چون مه نو لیک بجهدی تمام
پشت دو تا کرده بخدمت قیام   جیب دلش مشرق انوار غیب
نور بکف کرده چو موسی ز جیب   زندگی دل چو مسیح از دمش
سبزی جان چون خضر از مقدمش   ظلمت او نور سعادت فشان

دولت پیدا یم آغاز شد   روشنی اندر دل تنگم فتاد
تیرگی ظلمتم آمد بیاد   آه تلهف زدم و تاب زد
اشک تأسف بگلم آب زد   پیر زکی پای و فگار زدم
دست بدامان دعا در زدم   بهر دعا در گره مشت من
بند گشا گشت سر انگشت من   دست طلب بر فلک افراختم
تیر دعا بر هدف انداختم   گفتمش ای قبله آزادگان
راه نمای زره افتادگان   شمع تو اکسیر ده هر سپی
فضل تو سرمایه هر مفلسی   همت دون از دل و دینم ببرد
ظلمت تنگ نور یقینم ببرد   پیش رهم رهبر دینی فرست
بدر شکم نور یقینی فرست   لب ز دعا پر نگشته هنوز
وقت تضرع نگذشته هنوز   تا کهم از دور چراغی نمود
در دل من نور فراغی فزود   پیشتر آمد علم نور گشت
زنگ زدای شب دیجور گشت   چون علم نور گریبان شکافت
خضر چه گویم چو خضرش نزار   نور در سر چشمه دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت   زندگی از آب مسیحاش داشت

نور یقین زد علم از جان من | آنچه رسید از تو بجان پیستم
باشد از آن صحبت ربان عیثم | وانچه شدم از تو بآن رهشناس
مفتح آن آیت و دلیل و دیباچه پس | بر من ازین پس غم و باری نماند
بر دل مقصود عیار سینه ام | لیک ازین بیم ز پا اوفتم
کز تو مبادا که جدا اوفتم | اختر بختم متواری شود
صبح یقینم شب تاری شود | گفت که جامی مشو اندیشه ناک
چون شدت آینه ز اندیشه پاک | باش همیشه رزه دل بین
آینه ات دار مقابل بمن | تا ز فروغی که زمن بر تو تافت
دانش تو دید شود دیدیافت | یافت ترا از تو رهاند تمام

جلوه کمی مانی و بس والسلام **صحبت دوم با پیر صاحب تمکین**
در روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

هیچ که بر حاشیه این چمن | زد علم نورفشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام | شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خبر گل افشان رسید | ریخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه کهی یافتم آراسته | سوی بنو جلوه گرا خاسته

گشته پی نفی سوی لا آله | قمری و بلبل زده راه سماع
مستمعان کرده بوجد اجتماع | بر دف گل برگ جلاجل شده
شاخ ز رقت متمایل شده | من بچنین وقت پر از یاد پیر
جان و دل شاد بارشاد پیر | آتش شوقش زده در من شعله کش
برده ز من صبر و سکون شعله وش | گرد چمن طوف کنان می شدم
جا بجا و در آن نزهه زنان می شدم | روی نمود آن و سیمای با جمال
هیبت نه ولیکن زهیچو خیال | چشم گشادم بتامل که کیست
و آمدنش سوی چمن بهر چیست | در دلم افتاد که پیر منست
صیقل مرآت ضمیر منست | پرده دوری چو شد از پیش دور
دیدمش آن صبح فشان بحر نور | پیش دویدم که سلام علیک
روحی و نفسی و فداوی لدیک | گفت جوابی که چو آب حیات
داد ز اندیشه مرکم نجات | از لمعات رخ و نور جبین
چشم مرا ساخت هو دل پربین | شد بدو نور رطب نور دل
گشت بصیرت به بصر متصل | آنچه دل از پیش بدانسته بود
پیش بصر جلوه هویدا نمود | دید که عالم ز سمک تا سما

ختم صحبت با پیر حقیقت بین
کو مقصود از ذوق عین الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت بپایه بزمین کم گذاشت

سر علم از پایه فزاید پناه / جز علم خور که بود پایه گاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه / پایه شد از دشت گریزان بکوه

چهره برافروخت زلیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق

پایهٔ ظلمت زمیان در ربُد / ظلمت سایه نه که نور رُشد

من بچنین روز ز انبار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تاختم از شهر روی

پای نهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش نه کران بود نه پایان پدید

بادیه‌ای همچو صحن امل / دور چو از دیدهٔ غافل اجل

بس که برافراخته چون کوه باد / خیمه گرو برده ز ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار / صد رمه آهوش بهر مرغزار

هر گذر از آسیب شکار افگنان / آهو و گورش نه شده تنگ زبان

بهر ربایی ز سگ تیزتاز / روبهش از حیله‌گری رسته باز

آنچه درو خواب بود ز اضطراب / دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب

[illegible] گر ز طرفی مژده کامی رسید / در پی آن کام [illegible] کام زن / تا بفلک رنگ یکی سبزه زار / کرد دو خورشید یکی چشمه سار / بر لب آن چشمه [illegible] [illegible] لطف جوانیش همه مغز دار [illegible]

هستی خود را همگی بحر دید / در صور بحر چو موج و بخار

یافت همه جلوهٔ خویش آشکار / چون پی گوهر سوی دریا شتافت

هیچ گهر جز گهر خود نیافت / چون بتماشا سوی خود بنگریست

هیچ ندانست که جز بحر چیست / جامی اگر زانکه زدی دست و پا

تا که بدین بحر شدی آشنا / غرقهٔ بحر آمده غواص شو

طالب دُرّ گهری خاص شو / در دل اگر شعلهٔ حالیست چیست

لایق آن جنس مقالیست هیچ / سوخته شعلهٔ حالات باش

ساخته شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نامی اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتکده غیب از نخست / بود پی جلوه نظر کرده چست

آینهٔ غیب نما پیش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی از عرصه نبود هیچ کس

جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز نقش خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر نادره پرسی نداشت

[illegible] دیدهٔ آن [illegible] بود و بین [illegible] ذات [illegible] صفات [illegible] جلوهٔ او [illegible] [illegible] ز ظلمت [illegible]

حکایت پیرزنی [illegible]

رو زبان فارسی میدان عشق
فارس [illegible] ایوان عشق
پیش دری پرده برای رسید
از پس آن پرده صدای شنید
کز پی [illegible] شفقت مادری
گفت [illegible] لفظ دری
کای بجمال از همه جوانان [illegible]

[illegible]

پیش گل اوصاف خط او نوشت — شد هوس طرهٔ او باد را
پست کند طرهٔ شمشاد را — نرگس جاش بآن چشم مست
زد ره بستان صبوحی پرست — فاخته با طوق تمنای پرد
زد نفس شوق ببالای سرو — بلبل نالنده بدیدار گل
پرده کشا گشت ز اسرار گل — کبک دری پایچه بر زده
ز دل په سبزه قدم سر زده — قمری بنهاده بر شمشاد دل
سوخت بداغ غم او شاد دل — نرگس سحر ساخت بناز و عتاب
در نظر نرگس بیمار خواب — چین ز سر جا که رند الف [illegible]
عشق شد از جای دگر جلوه گر — چین ز سر چهره که رخ بر فروخت
عشق از آن شعله دلی را بسوخت — حسن به هر طره که آرام یافت
عشق دلی آمده در دام یافت — چین ز هر لب که شکرخنده کرد
عشق دلی را بغمش بنده کرد — حسن بر از عشق نگیرد غنی
عشق هم از وی نگزیرد بسی — قالب و جانند بهم حسن و عشق
گوهر و کانند بهم عشق و حسن — از ازل این هر دو بهم بوده اند
جز بهم این راه نپیموده اند — هستی ما هست ز پیوندشان

[illegible]

رخم هوس خورد و منظور نیست — تا نبرد چادر مستوریش
جا نشود منظر منظوریش — جلوه که هر لحظه تقاضا کند
هر دلی آنگه که تماشا کند — تا ز غم عشق چو شیدا شود
کوکبهٔ حسن هویدا شود — جامی اگر رندهٔ پسندیده
در صف عشاق نشینندهٔ — پیره ز خاک قدم عشق گیر

زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آیینه ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات حضرت آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود — ریشهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک یک آینها — بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر — نقد درو گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت — مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری — چهره زد ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش — گرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بر و عرضه کرد — هرچه نهان خواست درو درج کرد

[illegible]

حکایت پیر ... کنعانی که ... آینه ... روی ...

یوسف کنعان چو بمصر آمید
... از مصر بکنعان رسید
بود در آن عکده یکدو دستش
پرشده مغز دو وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد

کش بود ... زاینه
پیش نگاری نبی این
هیچ کس شاه بود ورزین
تا تو ازین مدعا برون شوی
پاک ز زنگ هنوز گلبنات

چون نظر انداخت خدا دید و بس
شاهد و مشهود درو جز خدای
در کمرش پشت به پشت آمده
دست جفا در کمر او مکن
معنی شیطان شده همدم ترا
بسته افسانه دیو رجیم
کرده نهان دفتر زرین و حل
دل بسوی فرع چرا داشتی
صیرفی سیم و زر خویش باش
ورنه چه چاره است ز آتش ترا
هر غش و غلی که بیابی بسوز
چشم خرد را ز غرض پاک کن
نیست درو آلودگی آسودگی
نقش دوئی دور کن و ساده شو
شیوه آئینه دلان ساده گیست

بلکه بود از دل ظلمت زدای
ای به ره دور و درشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم
دلق صفا در بر و زر زیر بغل
اصل که معنیست چو بگذاشتی
قدرشناس گهر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز
جوهر دل را ز غرض پاک کن
دامن جان در کش از آلودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو
راه مریدان ره آزادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات

آینه ... آورد و بر و
آینه ... از آن کرد نهانی سوال
یوسف از آن ... جمال
کای شده ... یوسف ... زاده
در ... آورده
زین ... انداختم
... [illegible]

دران در کمر ... شیخ ...
بر ده ... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]

نیست جهان را صفای گوتش
جامی ازین تیره دلان پیش باش
تا چو نیابی رخ ازین تیره جای

غافل ازین تیره دلان شد و بس
صیقلی آئینه خویش باش
یوسف غیب تو شود رونمای

مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی بصورت
نه دلیل است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان
این سعادت اقرار است به کلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی
آدمی آنست که دینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی
بلکه فزون باشد از و در نمود
آدمی پشت بر ایام کن
پیش شریعت ز اسلام پنج
رکن نخستش چو شهادت بود
هست دو ره سر دو بیم متصل
آن یکی اقلیم الهی گشای

چند دم از نسبت آدم زنی
محو کمان کرد یقینی درست
رخنه در دیوار ندارد یکی
رخنه دیوار بسیک وجود
روی بمعماری اسلام کن
میر سپه ارکان چو خرد شیخ
راه خلاف آمد عادت بود
کام زنان زین دو ره ارباب دل
شد بخدایت ره وحدت نمای

... [illegible]

۱۷

در خلعت ظلم ادب حجاج بن یوسف

از حسن بصری بانک بصر / نکته‌ای آمد بعجب مختصر

کز دل غفلت زده ام دم فرو / آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که در ... [illegible]

[illegible]

صبح که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه

تا بود از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو

شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیبا زیب

بیشهٔ توحید درین دامگاه / شیر ولا را بود آرامگاه

شیردلی روی درین بیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن

با همه اندیشه و هم پیشه باش / یک دل و یک روی و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید ربوبیت گشاد

چشم برو نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

دست در آن زن که از و شب پری / دامن قدرت بفلک در رسی

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چه آفرید

تا بشناسیش بتحقیق یکی / نی یکی را ز یکی اندکی

بل یکی از اندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش

چون بشناسایی او پی بری / پیش نهی پای پرستشگری

روی بمحراب عبادت کنی / کسب بهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار / آخر از آن کار شود شرمسار

[illegible]

[illegible]

گوهر گنجینهٔ جان ساز هوش / در صدف سینه نهان ساز گوش

جای اگر حلق تو آید چنین / از لب هر ظالم حجاج فن

نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنج طاقت دری
پنجگان تاب شقت داده است و چنین عزت کردن
فرازان نماز که دولت آشنا داده

ای شده رخنهٔ صف طاعت ز تو / مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش / سود نکردت ز موذن خروش

نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود / پشت دوتا کرده به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازیست بر از پنج گنج / به که بدین پنج شوی پنج سنج

بد تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده

پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت / پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت

گر نکنی پنجه بدین رنجه‌اش / کی بودت طاقت سرپنجه‌اش

[illegible]

از خود و از هستی خود دور شو
جمع نشین تا بمقام حضور
راه بجمعیت باطن بری
تا ز پریشانی ظاهر بری
جمع کن اندیشه و عمل در نماز

تاج تو در سجده بسر افکنیست
رفتهٔ عمر تو زدین فناپست

دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست

خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو باد اکه بلا دوست

سجدهٔ طاعت بر دش سر همت
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی

بر که ازین شیوه قدم در کشی
پایهٔ ادب برزده عرش برین

رو در طاعت شده کرسی نشین
خرج فلک خرقهٔ ازرق ببر

بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا به سحر در رکوع

دیدهٔ انجم ز زمین خشوع
سبحهٔ پروین زکف انداخته

اشک ستاره به سحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر

مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق

از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادست پی حی پاک

قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست مؤدی قیام

رو در قیام جهان بر دوام
هیات حیوان برکوعست راست

دایم از آنست که پشتش دو تاست
در بنود میل بسجودش چرا

پیر زمین می برد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تهجد بساز

حکایت کشیدن پیکان از پیکر ولایت پیکر شیر ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی که از کمال حضور محو شده بود در نماز

شیر خدا شاه ولایت علی
صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت
تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان به گل او نهفت
صد گل راحت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد
پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بفراختند
چاک بر اندام وی انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگارگون
آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید
گشت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من
ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز
گفت که سوگند بدانای راز

کز الم هیچ ندارم خبر
گرچه ز من نیست جز دار رز

طایر من سدره نشین شد چه باک
گر شود این تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو
در قدم پاک دلان خاک شو

باشد از آن خاک بگردی رسی
گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که نوربخش شهر الفیضان
هم صبح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای
حلقه گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی
نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه ز با نعاف زد
دایه ره ابر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف
گر زدت دایه برین شیوه ناف

پاره چو نافه شکم خویش خشک
بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار
به بود از نافهٔ مشک تتار

معده معد کرده بی نان و آب
کی شوی از قوت روان بهره یاب

بطنت از نفس و هوا ممتلی
چون رسدت لذت صوم ولی

حلق رگ غارتت اشد شفقت / گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست
تشنه لبی شربت جام صفات / روزهٔ خاصان زمین است و بس
بلکه بر دین بود از هر هوس / هرچه نباید که بجوئی مجوی
هرچه نشاید که بگوئی مگوی / چشم مکن باز بنا دیدنی
گوش بپرداز ز نشنیدنی / دست میالای به شغل و غل
پای مفرسای براه امل / علم و عمل را ز ریا پاک کن
بلکه دل از غیر خدا پاک کن / لیست ز اقبلهٔ دین جز خدای
هیچ مدان هیچ مبین جز خدای / هرچه ز ذکر وی ازان دم ببند
وانچه پسندش بود کم پسند / وایهٔ نفس است جدا هرچه هست
وای تو گر زان نکشی باز دست / جستن آن وایه زبی مایگیست
مایهٔ اقبال تو بی وایگیست / نفس و هوا گر شرفی داشتی
اهل دلش کی بتو بگذاشتی / در دل و جان تخم دگر کاشتند
لاجرم آن را بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که چون دیدار کور یافته بود و وجه ناموره خود در آینه آن می‌ستود

خواست یکی پیرزنی زشت روی / کینه وری طعنه زنی زشت خوی

در حجب جیب جمالت چیست / بر سر اهل نظر جلوه ده
در سر آن سر اثر شین منه / در ره زر غیرت درانصاف زن
خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکوة که پیرایهٔ بالش مال و مالش نفس بخل سیاست

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آن زهر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات / گوش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد تو از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو لپیانیان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت / پاختنش گرچه او در ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدست زخلاف کرم / ناخنی از سیم شود سر درم
تاش جدا کم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حایلست / ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش / ور نه بناخن دل خود می خراش
جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو سخنهٔ ادبار را

زیر زمین می کنیش جای گه — بهر فزای تو برو زر شمار

نرخ چو دینار کنندش نزار — گاه به نرخ فراغ شندت کهان

بهر چه نرخ داشتی ادنی نهان — گاه به پهلو که زنی پس بلی

پهلو از بهر چه کردی تهی — گاه به پشت که زدی درشت

بهر چه کردی تو بسوی پیچ از پشت — داغ فزود دیده پشت لاله دار

بس که بسوزند شوی لاله زار — جای دگر داغ کند هر درم

هیچو تو نهند بالای هم — قدر درم گر بود افزون بعوض

طول دهندت بیمان قدر و عرض — تفرقه کن جمع درمهای خویش

سینه تهی کن ز المهای خویش — داغ جدا هیش که اینجا کشی

بهتر از آن داغ که فردا کشی — حیف بود گر پی فرزند و زن

داغ نهی این همه بر خویشتن — ضامن رزق همه شد کردگار

کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که برمیان درم از رشته تدبیر پند گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم — حرف فنا از ورق زر و سیم

خوانیت درین دایره تیره رو — پیاز رش از نقش بجایگه نو

جلد آتش ازرق و علی الله کن

مقاله هشتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تنک در هر بن خاری که خار از پای در افتاده و در هر پس سنگی پیر پیاده در بوادی بخت و خویش

ای ز کلفت نار زده بر جیب دل — مانده ز جیب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کشی پرده ساز — مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن — هر چه نه زین پرده وداعی بکن

دین ترا شد ارکان تمام — روی نه از خانه بر کن و مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران — بر قدم فاقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پایی — راحله از پای کن و در ره آی

گر بادیه نرسید دست رس — جلد قدم پای فنا ار تو بس

ز نهبش پشت ز گرد و غبار — کرده بتش خار مغیلان استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز — ز آبلها ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام — خنده زنان گریه کنان می خرام

تیغ کشید تو بخورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم

چیست سیه پوش نگاری مقیم | محو حرم روضهٔ خلد برین
او بچنان صحن مربع نشین | قبلهٔ خوبان عرب روی او
سجده شوخان عجم سوی او | باد چو در دامنش آویخته
غالیه در جیب جهان ریخته | تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ
کرده نهان در تک دامان سنگ | باز شکن دامن شبرنگ او
دیدهٔ جان سرکش از سنگ او | سنگ سیاهش که ازان کوهست
و ز یت تمات یمین الهست | خون تو از آن پیک شوی بوی حسن
بوسه زنی ویست که باشی بدین | بر سر کوه زنی از فخر کوس
گر رسدت دولت آن دست بوس | از لب زمزم شنو این زمزمه
کز نم ما زنده دلند این همه | سوی قدمگاه خلیل الله آی
پا چو نیابی بر پیش دیده سای | پای مروت بسوی مروه نه
چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده | تا نشوی در عرفات از وقوف
کی شوی از راه نجات از وقوف | کیش منی را بمنا ریز خون
نفس دنی را بفنا کن زبون | سنگ بدیت آور و رمی جمار
دیو هوا را کن از آن سنگسار | چون دل از آن شغل بپرداختی

کای بر هم پای ز سر ساخته | بر همه زین پای سر افراخته
گر نه ترا خواستی کی چنین | وادیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شود | سوی خودش راه نمائی شود
حاصلت این بس که ترا خواستم | باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت | بر در هر کس نفرستادمت
یارب از آنجا که کرم آن تست | چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند ز حاجت پرست | از تو بامید چنین حاجتست

مقالهٔ هشتم در اشارت بفتوت که مشتمل بر عزت
بی عین علم ذلتست و بی زاد ره غفلت

ای چو گلت جیب بدست خسان | دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند | عاقبت الامر بباد دهند
غنچه وش از منقبضان لب ببند | چهره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خزان نور خویش | باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کش ازین گنج حریم خمول | قفل کن ابواب خروج و دخول
در ره تن باش چو عیسی دمان | خانه بپرداز ز نامحرمان

از همه ننگ عیبت که شمارد همی / این همه اکنون گره و بند چیست
وین همه آمیزش و پیوند چیست / بگسل ازینها که زیان تو اند
خصم دل و دشمن جان تو اند / قدر تو کاهند که افزون شوند
عیب تو بخشند که موزون شوند / گر تو شوی پنبه همه آتش شوند
در تو کشی پر همه گردن کشند / چون دلت از غصه پریشان شود
مایهٔ جمعیت ایشان شود / ور شود اسباب حضور تو جمع
شعله زند عرق حسدشان چو شمع / چند درین رشته ره دل گشاد
عمر دهی از دم ایشان بباد / باد فرا آیدت دم سردشان
پیروی جاپیشت ره آوردشان / ترسم از آن روز که سر درکشند
دل بنهادگی در دست کشند / هر که ز مشغولی خویشش رهیست
غول ره توست خدا آگهست / پای وفا بر پی غولان مدار
روی به مشغولی تنهایی آر / ور نبود از دل سود آمیت
طاقت مشغولی تنهاییت / خیز و قدم نه به ره رفتگان
رو شنوی آرامگهی رفتگان / یاد کن از عهد فراموششان
نکته شنو از لب خاموششان / پر شده شان بین ز غبار استخوان

پاک نهادان که بخاک اندرند / صحبت هی مرده و بد مردیی
صحبت هر مرده دل افسردیی / زیر گل آنانکه پراکنده اند
گرچه بتن مرده بجان زنده اند / مرده دلی بود مرا پیش ازین
بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین / زنده شدم از نظر پاکشان
آب حیات است مرا خاکشان / جامی ازین مرده دلان گوشه گیر
گوش بجود دار و ز خود توشه گیر / هرچه درین دایره پرورده است
کام سعادت ز وه در خورده است

مقالهٔ نهم در اشارت به همت که پیرایهٔ نجات و پیرایهٔ زرع درجات است

ای بزبان نکته گذار آمده / وی به سخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطقیت ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زبانت بیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهند پر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکنده آوازهٔ نیکوفری
نیکوی فردی از خاموشیست / خامشیش شمع جلالت کشیست
گفتن بسیار نه از نغزیست / ولوله طبل ز بی مغزیست
خم که زار باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

موجب صدگونه پراکندگیست — زندگی تن غذای دل زنده را
دور مکن قول پراکنده را — چشم برآمد شد انفاس دار
دین دو سه نوآمده را پاس دار — هر نفس از تو که میولی وش است
قابل هر نقش خوش و ناخوش است — گر ز کرم نقش جمالش دهی
منقبت فضل و کمالش دهی — بر ورق غیر تو عنوان شود
فاتحهٔ نامهٔ احسان شود — ور ز سر داغ قصورش کشی
در درکات شر و شورش کشی — خار کش صفحهٔ دین کرد دست
میل زن چشم یقین کرد دست — لب چو گشایی کرد هوش باش
ور زبان در کشی خاموش باش — هوش چه باشد ز خدا آگهی
آگهی از آفت غفلت تهی — دل چو شود زاگهیت بهره مند
پایهٔ اقبال تو گردد بلند — بر سخن بیهده کم شو دلیر

تا که از آن پایهٔ نیفتی بزیر

حکایت کشفی که با بال بطان پریدن آغاز نهاد و پیکاپیک سخن با جا یکاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بیت بعد جهر الطاف شط

عقد محبت کشفی با دو بط — شد بنوا غنت ز غم روزگار

خوش شوی حسکی بفراغ افتادشان — بر سر جمعی که فتاد شان
بانگ برآمد زهمه کای شگفت — یک کشف ایک بدو بط گرفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد
ز لب خود بود گشادن همان — ز اوج هوا ریزش افتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد — بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند — زیرکی و رز لب خود به بند
تا که درین بادیهٔ هولناک — از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت بدرک شامهٔ هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای ابکه خواب سپرداده هوش — خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده — او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گیر و نوای بزن — چنگ بدامان دعای بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون — این همه لعبت که بر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار — بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو با داکه کنی تا بروز — راه نظر را بمژه میخ دوز

خود بناخن این تتق چه سان شکافد | هست یکی نیمهٔ عمر تو روز
تیره دیگر شب انجم فروز | روز و شب عمر تو با صد شتاب
می گذرد این بجز آن بخواب | روز پی خور چو سگ دیوانه
خفته بشب مردهٔ کاشانه | روز چنان می گذرد شب چنین
کی شوی آمادهٔ روز پسین | شب چو رسد شمع شب افروز باش
همنفس گریهٔ جانسوز باش | اشک همی ریز بصد درد و سوز
عذر همی خواه ز تقصیر روز | هرچه بروز از دل جافی کنی
وای تو گر شب نه تلافی کنی | روز تو شد شام بعصیان گری
شام بروز آر بعذر آوری | روز و شبت گر همه یکسان شود
بر تو شب و روز تو تاوان شود | شب زنده بهر سپیدی روی
از رخ آن نامه سیاهی شوی | چند کنی خواب ز خود کاهلی
با دل فارغ ز ریا تا کی | کرده تو خواب و ز ورای حجاب
ناظر حال تو منزه ز خواب | شب چه کنی روز به بیجا حیلی
کو بتو خوش حاضر و تو غافلی | **حکایت عارف دل**
بیدار شب زنده دار | عارفی از ظلمت شب نوریاب

جامی اگر دیدهٔ تو روشن است | دولت ار روضهٔ جان اوست
سخت قدم باش درین ره نخست | چشم بران دار که چشمش تو است

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان در بی نشانیست و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده | وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از کم شدگی نیز کم
تا شده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانکه نه با تو یکی
گر تو ز این همه داری نصیب | هر نفس این نی زنیه تا عجیب
نی چه بود آنکه نیستان خویش | دم زند از نیستان خویش
باد به نیستی خود بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون نیستان شکر افشان شود | بهر حریفان شکر افشان شود
از شکرستان چو برآرد نفس | طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لب اندیشه که جز نی نیم | دولت اندیشه که جز نی کیم

سر به قبایح مده انباز ذات — زینت بردی تو یکی موی سیاه
چند کنی نامه سیاه از گناه — شکل کمان است قدت شرح ده
بر کمان تو عصا گشته زه — تا کمانت فلک این چله بست
تیر جوانیت برون شد ز شست — نوبت پیریت جوانی مکن
میل سوی بیت امانی مکن — بر سر سجاده چو پا بایدت
پا ز رعونت به زمین نایدت — رخ به زمین سای به وقت نماز
زانکه مصلاست حجاب نیاز — از کجی و کج روی اندیشه کن
راستی راست روان پیشه کن — مدعی خرقهٔ تقوی مپوش
منتهی جام تمنی منوش — زهد می آلوده به تزویر هیچ
مس زر اندوده به تزویر پیچ — صورت معنیت بهم راست دار
تا نشوند اهل صفا خوارت کار — یا ز سر خرقهٔ تقوی بکش
با قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع عبای منعه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لجی آرام حقیقت به ساحت ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجدی عظیم
در صف پیران مرشد مقیم — مرغ دل او چو زدی پر و بال

روزی از آنجا که تقاضا ده دوش
رقص کنان کرد دوم در طواف
زخم بلا بر دل آگه روش
مطرب به رونق کارش ببرد
در دل و جان صبر و آرامش ببرد
ذوق نمی دعوه و نازش کشید
دل ز حقیقت به مجازش کشید
بود همان حالت و وجدش بجای

زانکه درین مزرع مرد آزمای — هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای اهل دول و سفهای اهل جدل مغرور

ای علم علم برافراخته — چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی — چون عمل آمد علم انداختی
لاف در بیت علم سازیت — حجت پستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی — حاصل تحصیل تو بیحاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم — مس شود از جودت صنعت زرم
لیک اگر دست تهیش نهی — چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم — دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره — کرده ز تحقیقت بکردت غره
آن مژه کن رخنه که از چار حد — بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب — زان حجب توی به تو رخ برتاب
تا بری از زمره و راسبق — زان کتب امروز بکن رو ورق
علم که خواند به ره ناصواب — باشد از آن علم سیه رو کتاب

کشف موانع صد کشاف ذنبت | نور هدایت ز هدایت مجوی
راه نهایت به نهایت مپوی | برگ نفاق و کم طمع کن بیه
علم ز بر خیمه تقدیس گیر | هر چه ز قال الله و قال الرسول
هست بر اهل فضیلت فضول | فضل خدا این و فضولی مکن
جهل ز حد رفت جفولی مکن | علم چو دادت ز عمل سر مپیچ
دانش بی کار زبیری است هیچ | چون به بساط عملت سود پای
بی عملان را به عمل ره نمای | بایدت اول ادب اندوختن
پس دگران را ادب آموختن | چون دگران را شوی آموزگار
کم طلب آزا عوض از روزگار | علم بود جوهر و باقی سفال
آن جو حقیقت دگر او محال | هیچ جواهر به سفالی که چه

بذل حقایق بخیالی که چه **حکایت آن عالمی در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا بجوانی آفت رد نشد**

عالمی از چاه جهالت برون | در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست ندادش براه | ماند دران راه چو یوسف بچاه
پایه صفت در تک چاه آرمید | پایه شخصی بسر چاه دید

هر چه پسندیده خاش پسند **مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل را چتر شاه مند و اگر ستم کردی کردند طوفان ظلم گرداب** ای پسرت افسر فرماندهی

افسرت از گوهر احسان تهی | زیور سر افسر از ان گوهرست
خالی از ان مایه درو بر پست | گرد میان تو مرصع کمر رشت
مهره و مار آمده با یکدگر | لیک نه آن مهره که روز شمار
نفع رساند بتو ز آسیب مار | تاج زرت آتش و گوهر درو
هست درخشنده چو اخگر درو | شعله بجان در زده زان تشت
لیک ز بس بیخودی آید خوشت | چون بخود آیی ز شراب غرور
آورد آن سوختگی بر تو زور | هر رمت از درد دهد قطره خون
از بن هر موی تراد بیرون | پیشوی ایوان ترا بر سپهر
شمسه آن گشته معارض بمهر | قصر تو چون کاخ فلک سر بلند
حادثه را ناصر از انجا کمند | حارس در و بام تو بد سکال
بسته پی حفظ تو راه خیال | لیک نیارند بمکر و حیل
بستن آن رخنه که آید اجل | رخنه بود کاید اجل زان کمین

باز تر ای شه شکاران بدفن | طعمه ده از چوزه هر بیوه زن

بارگی خاص ترا اسپ چین | کاه و جو از توبره خوشه چین

گوشت کنیزان ترا داده بهر | از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز | چند کنی رسم وره عدل ورز

چون که ازین هر دو گدا ایست به | هرچه نه به برزخ آن دیست نه

ظلم نهد دام سراب غرور | عدل دهد جام شراب سرور

ها که جگر سوخته و دل کباب | باز نمانی بی آب از شراب

شهر و ده آباد بعدلیست و بس | طبع جهان شاد بعدلیست و بس

تو چو شبانی و رعیت رمه | در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ | همچو سگ رند شود یار گرگ

ره کند باز پستان میش | تا در دوش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند | بر رمه گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره | شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز که در مه عمر از قحط ضیق عدالت سربلند بوده و از حلقه سیم مروت کمر بند

گرگ ز بس گوشت گرگی کشید | هیچ درین مرحله جز دور گرگ

بادهن یوسف و دندان گرگ | گرچه بود خوش لب خندانشان

جای وصد زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در داستان بحال وزیران و چه اگر قلم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست

میل رهنمای کج از تو خطاست | تا قلم آسا به خود ار دست

گرچه همه نیک روی بدروی | هرکه چنگ حرف قلم کج نهاد

حرف وی از لوح بقا محو باد | چند بدفته رقم ناصواب

یاد کن از دفتر یوم الحساب | تو به انگشت شده خامه زن

خلق ده انگشت زنو در دهن | آنکه تو خواهیش صریر قلم

از رقمت هست نفیر قلم | خط که ورق تر کند از دست تو

خاک بسر بر کند از دست تو | جنبش کلک تو ز کم کاستی

برده زبالای الف راستی | در ظلمت قاف جهان تا بقاف

پرشکن و تاب شده همچو کاف | نوک قلم از چه کز لک مخار

تیز مکن بیهوده دندان مار | عاقبت آن مار زرا بسته تر

درکف از آیین ستمکاریش / هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکشی پیر که چون خارپشت / خم بودش پشت ز خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او / قیمت آن خارکشی از مشت او

کودک شیرآور و رهبر چه زال / فرخ شد از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان بر دست پایمال / حاصل سایل ز تو ذل سؤال

زیور طفلانت ز طمع لئیم / هست زر سایل و در یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنوا ز تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه ببانگ بلند / مال فلان گوید که چونست و چند

حیله بجد کونه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار

پیش مکن دست تطاول ز بن / گز تو قلم ز او چو قلم شد نگون

شه ز تو بدنام و رعیت خراب / بلکه ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همرهان / تا نشوی تجربه دیگران

تجربه چوب به پهلوت بیخت / بر که بعبرت نگری رو درخت

مقالهٔ پانزدهم در بیشه آنکه صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان نرسیده

ای شده از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت ز بر

داده پیر سر تو آتش فشان / از شجر اخضر و نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس خواب و خورد

کرده شب موی تو تصویر صبح / دور اجل راست بتاثیر صبح

گردش دولابی چرخ برین / بر سر آرام گرفته زمین

کالبد تو جو آزادگان / در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که بنو سود کاست / موی تو پر گرد از آن آسیاست

پشت تو مانند کمان گشته کوز / خشک شده پوست بر و همچو توز

رشته اشک تو بر آن بسته زه / ناوک آه تو بر آن بسته نه

جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا

کالبد

عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین هر دو تهی شد ملول
کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت پیر سفیدموی

از زغن آن خورشید گرم روی که با زلف

شبرنگ دم از صبح سفیدمویی زد

فصل خزان کز دم باد خزان
کارگر رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت
سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار
مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقدم خم شده
سینه‌اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ره دامان کشید
رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می‌نهاد
وز سر عبرت نظری می‌گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ
کبک خرامی شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش
گوهر و زر ز آینتش در خروش
رنگ حنا ز انگشتش خون جگر
هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او
گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز سر ناخن او در خضاب
بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست دلی

پیر شدی جامی و عمرت شصت
رشته به پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن
قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غره با عیش کا

ای شده با موی سیاه از غرور
از نفس موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه
نور الهی بلباسی مده
هست عجب نغمهٔ طفلان ز شیر
طفلی و چون شیر شده موی پیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم
کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن
هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر چه آهنست
پوست اگر بر تن تو جوشنست
دست اجل موم کند آهنت
تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش
سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود
گر همه تیرست قدت خم شود
پشت ترا همچو کمان تن چو زه
پیش که سازد فلک عشوه ده
باش کمان در پی طاعت دران
گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای
از تن خود کم کن و در جان فزای

بر سر افلاک شوی کعبه سای
هر که که در همرهی او بری
آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری
خاک رهش را بمژه روب پاک
تا شودت دیده و جان سرمه ناک
عاشق شیدهٔ دولت او کش بدوش
تا شودت سر کرم عیب پوش
تا نشوی چهره به پیران کار
دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی
راه ارادت بامانی مپوی
ز تهمت آن پایه مکن دو پیاز
مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روزی در قفای کبکی دوید و از رفتار خود بازماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید
رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدود آینهٔ باغ را
خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه
عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان
داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام
شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
فاخته گون صدره برکرده تنگ
دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدو عشق باز
برهمه از گردن و سر سرفراز

زاغ چو دید آن ره و رفتار را
وان روش و جنبش هموار را
[illegible] را
رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای
در پی آن کرد بتقلید جای
بر قدمش هر قدمی می‌کشید
[illegible] می‌کشید
در پس القصه در آن مرغزار
در پس این قاعده روزی سه چار
رفت ازین قاعده [illegible]
عاقبت از پای [illegible]
ره روی کبک نیاموخت بیش
رفت فراموش ره و رفتار خویش
ماند [illegible] از ره و رفتار خویش
[illegible]

مقالهٔ دهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب‌ترین گل این بهارستانند و ناشکیب‌ترین نقش این نگارستان

نقش پرآرایه شاهیست حسن
لمعهٔ خورشید الهیست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گلست
تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد از او
لاجرم چنین دهد یاد از او
ما که چنین کشتهٔ مهوشیم
سوخته خرمن ز غمان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی کزوست
بر لب هر خسته خروشی کزوست
یک شرار از گرمی آن آتش است
وقت کسی خوش که بآتش خوش است
ای که چو شکل خوشت آراسته‌اند
فتنهٔ ارباب نظر خواسته‌اند
قد تو سرویست بهشتی چمن
روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال
مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت
ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود
لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تا بدر آن مطلع مهر ارتفاع
بر دو رخسار تو سر زد شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین
مثنی سیمین الفی مین مبین

[illegible]
تخم غم هر دل غمگین که هست
[illegible]
نقطه زده بر رخ رخسار تو
[illegible]
[illegible] عاشق صادق
[illegible]

آینه‌ای لیک ز زانوی خویش
بیست بتو هم قدمی چند پیش

پایهٔ تو هم قدم پست و بس
صد پی اگر از قدم فکر درآی

از پی رست آیم و دنیا به پای
یک یک اعضای تو موزون بجای

هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه چنین تو در افزونی است

آینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شده از وی عیان

معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده در این آینه است

منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینه نور بار

از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست

عکس خود افکنده بر آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان

جز ره بیهوده نپیمودگان
چون بجمال تو نظر واکنند

آرزوی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نشو آئینه‌ایست

از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند

جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون شود نور مند

رو دازین آینهٔ دلپسند
سیر شود چشم غرض پیشگان

برنج و ملالت شود آینشان
از نظر انداخته خارش کنند

بود همه نور و صفا آینه
شد ز رخش عیب نما آینه

ظلمت او بود بدان سان سیاه
آینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آینه رنگ
هر چه نماید بکه صلح و جنگ

کان سبب طلعت و آرایش است
چون نگری صورت گردایش است

مقالهٔ سیزدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جگرخوارانست و جراحت آن راحت جان دلفگاران

رونق ایام جوانیست عشق
مایهٔ کام دو جهانیست عشق

میل بحرکت بفلک عشق داد
ذوق تجرد بملک عشق داد

چون گل جان بوی تعشق گرفت
با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما ازوست
مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند وی اند
پست شوی قدر بلند وی اند

هر که بتابش نور دهی تافته
پرتوی از مهر برد تافته

خاک ز گردون نشود تابناک
تا از مهر نیفتد بخاک

چون بتن آزاده ز مهریست دل
یک سیاهیست در آن تیره دل

هر که نه در آتش عشقست غرق
از دل او تا بخزف بر چه فرق

توبس زانوی غم اندر نوردش | یار هم آواز هم حیله‌ساز
تو زبت وقت او در گداز | یار هم آهنگ به سینه تنگ
تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ | ریزکی ور زو چنان گیر یاد
کش بود اندر دل دیجانت قرار | محرم خلوتکده رازت شود
مونس شبهای درازت شود | چند ز جلوه به کاخ چمند
مرغ ز نغمه زن شاخ چمند | جلوه گر کنگر یک کاخ شو
نغمه زن طارم یک شاخ شو | رو پیکی آر که فرخنده کیست
رگ دودلی کن که پراگندگیست | میوهٔ مقصود کی آرد درخت
تا نکند پای یک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق
بعقصه دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق پست افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید | جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر مغجرش | خیمه زده بر مه و خور چادرش
نیزه پراخش خلخال او | نافه‌گشا زلف ز دنبال او
غمزه برآورد که ای خودپرست | پای مکن تیز که زخمم زدست
از تو بفریاد شدم هم نفس | راه کرم گیر و بفریاد رس

رسم تو پستان که تو آورده | چند کشیدن ز تو پنهان کرند
دیده و دل جای از اینان زبند | چشم ترا گرد غبار شکیست
خون رز و عالم نه رخت در شکست

مقاله نوزدهم در حب
عالی طبعانی که از شور شعرا ادای پایه‌چه اندر چپ
پای هر پیشه و خامی انداخته

بجا از این موج کرم بر گرفت

دامن ساحل همه گوهر گرفت | جوهری طبع سخن پروران
گرد نگاهی بفرایست وران | هر چه سزا بود بسفتن بسفت
وانچه ز در پردهٔ نسیان نهفت | زان گهر سفته هزاران هزار
گوش جهان زان شده پر گوشوار | حیف که قوم گهر ناشناس
مهره کش سلک امید و هراس | هر چه بران نام گهر بسته‌اند
مهره صفت ره دم خود بسته‌اند | گوهر کده ز شرف زهر یکی
زان شرف افتاده بحر مهر یکی | ای که رسد از دل دانش درست
مرسله بر مرسله زان گوهرت | پرده‌گشای هنر خویش باش
نرخ فزای گهر خویش باش | باش بدان که آنچه دوران بهوش
جنس گران را مشو ارزان فروش | داشت فلک چون تو ارزانیش

رخت به پغوله ماتم کشی / پهلوی چند فرامش کشی
پوست کنی معنی استاد را / خوار کنی طرفه بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب دهی تا روا / علت ورزش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام ازو / حشو چو جز داده خود این نام ازو
از بد طبع کج اندیش خویش / چون نشوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت بد رنگ
خامه چو نظم سخنت سست پست / املی ناراست خط نادرست
گشته دو تا میل سواداش کنی / واسطه میل مراد اش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس / منظر او هیچ مبیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / برزده بهتری از خود سوار
پیش دوی بوسه به پایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه اشعار آوری از پر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آوردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیانت قیامت مباد

گفت بنظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجه فنی به مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامه پر رنگ و ریو / خاطر از آن رم چو ز لاحول دیو
خواست از آن انجمن پر گزند / کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ / در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری بد بیخ / فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جای بدن لاغر است / حرص تو از جان تو فربه تر است
عمر گرانمایه بسر می بری / غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت نبات چنین پرورده باد و در دبستان بلاغت بنهایت کمال پی آورده

ای شب تیره مرا ماه نو / دیدهٔ بختم بجلالت گرو
از پس سی روز برآید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال

[illegible]

چون الف انگشت ازان بر مدار | دال دش از شرم مکن بهر پیش
صاد صفت دو زبر آن چشم خویش | خنده زنان کاه بآن که باین
رشته دندان منما همچو سین | دل مکن از فکر پریشان دو نیم
سنگ دهان باش ز گفتن چو میم | گوش مکن بیهوده سر قیل و قال
تا نکشی در ره سه گوشمال | دار ادب درس معلم نگاه
تا نخوری طبلک تعلیم گاه | سیلی او گرچه فضیلت ده است
گر تو به سیلی رسانی بهست | لی چو پسر منزل قرآن بری
روزی بهر روزه ار ان خوان خوری | چند گره زن بمیان حل و ار
شاهد مصحف بنشان بر کنار | باش ز رخسار نکو فال او
محو تماشای خط و خال او | هر چه کتی زو که سلک خویش
ساز بنگر از زبان ملک خویش | حرف نوشته بدل طفل چو زد
گزلک نسیان نتواند سپرد | چون حق حفظ دی آری بجای
حفظ حق از جانب شود عزم ادای | دست طلب ده بقلم گاه گاه
شو بسوی خط خط رو براه | باز نشان از ره کسب کمال
از غم آن تازه کرد ملال | گوش بتحسین خط از بهر غلط

آنست عمارتگری دل که دل | واکشی از کشمکش آب و گل
پای بدامان کشی در بجیب | تن بنهادت دهی جان بغیب
یاد خدا پر دکی خویش کنی | هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

ساده مریدی ز جهان دوست | آمد در صحبت پیری پرست
کرم نکرده بر زمین جا هنوز | خاست ازان انجمن جانفروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست | نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت | نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی | تا کنم آن گم شده را جست و جوی
پیر خروشید که ای بوالهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشیست | قبله گویایی و خاموشیست
گرچه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست | حاصل اوقات تو بیحاصلیست
در بود آن چیز فرا یاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو

عطر فزای گل شاخ وفاست — صبح طرب مطلع انوار اوست
چیده ادب مخزن اسرار اوست — نظم کلامش ز نهایت بلند
تا نشود هر کس ازان بهره مند — سر معانیش ز نا اهل دقیق
کش بتوان یافت بفکر عمیق — لفظ خوش و معنی ظاهر درو
آب زلالیست و جواهر درو — از خس و خاشاک چو صافیست آب
می نشود در درو گوهر حجاب — شاهد اسرار وی از صوت و حرف
کرده لباسی بر خود شگرف — بسته عروسش تتق مشک فام
حور معصورات فی الخیام — ماشطه خامه چو آراستش
از قبل من لقبی خواستش — تحفة الاحرار لقب دادمش
تحفه باحرار فرستادمش — هر که بدل از خردش زیورست
در نظرش هر ورقی گلشنست — راست چنانست در آنجا سطور
پر گل شادی و نهال سرور — جوی ز جدولش آن آب خورد
سبزه تر کردوی از لاجورد — گرد مجلد سوی جلدش چو نیل
داد ادیم از سر حرمش شمیل — رشته شد از چنگ پراگندگیش
تا بریشم دهد شیرازه اش — هیکل آیات کرامیست این

وزحمایت

[illegible]

وز حمایت کرامیست این — باش خدایا بکمال کرم
حافظ او ز آفت هر کج قلم — ظلمت کلک وی ازین مغز نور
دار چو انگشت بداندیش دور — چون تراشند ز سر خامه‌اش
سازد از آن نیش دل نامه‌اش — خط وی از خط دانش برون
گشته پی حد خطا رهنمون — چون خط تعلیم ز راه اصطلاح
در ره کج و اصلاح نکیه فلاح — شیخ کنه خانه سر تیز را
رشته برد نظم دلاویز را — کلک وی از چوب عوان بدتر است
وزن کنش قافیه ویران گرست — دیده حرفی که بود دیده باز
کرد دراز دوقت کتابت فراز — حرف نگار زو چو بکلک هوس
نقطه نه بر جای نهد چون مگس — گاه زند بر رخ عم خال غم
گاه شود سیم زدستش شتم — بس که مرید از قلمش مرتد است
ضد وی آنجا که نویسد صد است — چند لب باج حکایت دهیم
شکر بتاراج شکایت دهیم — شکر که این رشته بپایان رسید
بخیه این خرقه بدامان رسید — حمد نه خاتمه این خطاب

شد رقم خاتم تم الکتاب
فی تاریخ شهر رمضان المبارک
سنه ۱۰۳۸

بر حد اتمام رسیده شد و در رشته انتظام کشیده آمد این مهرهای خوش شده از صدف

[illegible]

۲۷

کتاب سبحه حضرت مولانا جامی

قسم المخطوطات

[illegible]

المنة لله که بجون کرخفتم	یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از گنج نکش فرح لبی آشفتم	کز گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در پیشان احسان از سحاب فضل در صدف صدق کرد آمده و بدستیاری غواص فطرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمثقب بسفته و بالماس نطق بعد از آن در رشته الگاه بر رشته مناسبت و علاقه ملایمت بایکدیگر بسمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فرا هم نمایند با آن سزا استغفر الله چه میگویم

[illegible]

جامی که

[illegible]

جامی که قوی شکسته حالست	وز دست زمانه پایمالست
چون فال زنان نافرجمند	گرد آورد دست مهره چند
باشد نظر خجسته فالی	افتد بچنان شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب و پیچ است	هرچند که در حساب هیچ است
با اهل صفا کش رو به دار	وز دست معاندان نگه دار

بالنور حقش والسلام علی محمد وآله این شاه
غیبی سلام صب تاره محمد وآله من عیسی
مبانی تاج ابلمه که مرصع است بجواهر اسما وصفات الهی

ابتدی بسم الله الرحمان	الرحیم المتولی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات	زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را	تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتار است این	نفحه طبله عطار است این
خوش نفس غنچه باغ قدم است	تازه رس میوه شاخ کرم است
برزخ عقل در غیب گشاد	لوح برنامه لاریب نهاد

[illegible]

باشد از مهر دهی گشته زبان
همه موی بعد نطق و بیان
ابد الدهر سخن پیدا نکنند
پرده از روی لغت باز نکنند
نتوانند که آرند بجای
شکر موی ز کرمهای خدای
آن یکی نعمت قدم از همه پیش
وآن یکی قطع کرم از همه پیش

بجز از عدد جهان گشت گذار   ابروی نون وی آن قبله راز
که کند دل زوی آغاز نماز   یاش عشر بیت ز آیات جلال
عشرة کامله هش بعث کمال   مرکاتش زده نور برکات
داده جنبش بدل آثار حیات   پیکناتش بیکون راده یابی
روح را در کنف فضل خدای   نقطهایش چو فرو زنده نجوم
بشیاطین توهم الوهم رجوم   شکل تشدید کزان شانه نمایست
خارق مغی شدت زرخاییت   جامی این شاهد پاکیزه جیب
که و مد کمت پاکیش ز جیب   شیوه جلوه نمایی زتو نافت
صورت چهره گشایی ز تو یافت   کردی از تیجه تاج افرازش
عقد توحید حمایل سازش   نیست در گوش دل اهل نظر

هیچ زیوری به از این عقد گهر در ترشیح اصل این شجره رشیده
توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد   فهو المنعم وهو المحمود
می نهد شکر نعمت بدهان   می کند شکر گزاری بزبان
شکر فضائش حق عطای و کرامت   باعث شکر و ثنای و کرامت

از سکاف قلم آورد برون   طرفه نونیست نکو پیچ برین
نقطه حلقه او گوی زمین   هر که پی برده بپایش قدمت
عارف نکته نون والقلم است   مرد راهش که پی زده کم
رخش او رایت ملک کاپریم   اینک اینک نگر شاهد حال
ریخ انجم زده دعقل هلال   تا درین طبع فریبنده سرای
نه نهد حادثه زلزله پای   بهر پر کوبش ارشنگ جبال
کرده دامان زمین مالامال   لجر جودش که ملک ملک آمد
بانگ موجش لمن الملک آمد   گوش ماهیش چو ازحق شنید
از زبان کرده تهی داشت دهان   لله الواحدش آمد بزبان
واحد است او زماهی تا ماه   حد بر وحدت او شد گواه
نیست در رشته وحدت گره پیچ   همه او آمده باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار   بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت دریش   آب آیینه زر روشن کریش
باد از غالیه سایی اندوز   مرغ از نغمه سرایی آموز
نیست جیب چمن از غنچه گره   بافت کرد چمن از سبزه زره

نقد کان از کم کوه کنی ساخته ای
شادی جان غم اندوختگان
رنج عیش از نشاط دوخته ای
مونس خلوت تنها شدگان
قبله وحدت یکتا شدگان
پیر باران کهن از دو پس فتح
از صف باده ده از لا فتح
پرده عصمت گل پیرهنان

دانه اش ور دمن دام نهاد
گرد عصیانش بر خساره نشست
پشت عهدش ز عصا خرد شکست
زلتش پرده ظلمت افراشت
توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش مشعله تاب علیه
ریخت انوار هدی پیش بدیه
ما که در ظلمت هر مشغله ایم
طالب نوری ازان مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم
روی در قبله حاجات کنیم
بو کزان مشعله نوری برسد
جان ز نورش به سروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات آنرا زدن

ای حیات دل هر زنده دلی
نرخ روی ده هر خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران
کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازاننده فیروزه رواق
شمسه زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان
عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده
در بر بر همه بگشاینده
ابر سیراب تفسیده لبان
خان حرمت نه روزی طلبان
گنج جان پنج بویرانه جسم
خارس گنج بعهد گونه طلسم
دیر پردای بجود بسته دلان

این نوا رقم قدیمی مه بیت
بر قلم جای قدم باز نهیت
تازه رس قافله بازپسان
بقدم گاه کهن بازپسان
بانگ بر سپلپه عالم زن
پیلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان ز رحای
در فکن پایه کرسی از پای
چهره کن ریجه سدره چمن
صرصر نخ کن شاخ شکن
زخم زنگ فلک سنگ انداز
رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و سیهی
بزر زنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی زپی است
اثر زنگ زر نیمهای وی است
هست زنگ همه زین زنگ زری
دیت نیلی شده زانگشت گری
مهره را بفکن ملتت ز بام
تا بر آرند برسوائیی نام
پرده پرده نشینان ندرند
ورنه پرده دری در گذرند
کمر بسته جوزا بگشای
کو هر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب زن بزمین
چند باشد بفلک بزم نشین
خاتم تیر بکش ز انگشتش
بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه
پی کشیده ست ازین مرحله گاه

[illegible]

ظلمت پاکیش نور شود	آرد از رنگ به بیرنگی روی

یا بد از گلشن بیرنگی بوی · تخم در دو در زمین معذرت

کاشتن و خوشهٔ مغفرت درویدن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است	کز نقوشش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال	رسته از روضهٔ اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشر است	که ازو زاده تخم و ثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار	وی بود اول و فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده	معنیش اصل وجود افتاده
روشن است این بر هر فرزانه	کز تخم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد وی است	علت غائی ایجاد وی است
از رخش نور ربائی مه را	ور درش کار گشائی شه را
طرفه نامش که بآن نامور است	کرده نعلین ز فرقین مه است
آدم اینک شرف پسر پدر را	تاج سر کرده بپایش پدرا
گل شهر دو جهانست بلی	هست شهری و گلی روز میثلی
گل که آمد عرق رخسارش	نیست جز شبنمی از گلزارش

[illegible]

[illegible]

خانه روب حرم او بلقیس	فرخ آن روز که از مکمن راز
بار وی راند بجولانگه ناز	علم جاه به بطحا افراخت
کرد آن پیکه دولت نو ساخت	پرو بی سایه اش از قدر بلند
بر پرستنده بتان پایه فکن	ریگ از اکسیر قدومش زر شد
بطن وادی صدف گوهر شد	آفتاب بحر ایمان وی است
نیر چاشتگه احسان وی است	مشرقش مکه و مغرب یثرب
پر ضیا مشرق ازو تا مغرب	کرد بر خوان نبوت یکشب
دعوت گرسنه چشمان عرب	قرص مه را به یک انگشت دو نیم
بسر انگشت کرم کرد دو نیم	نیست زین عجبتر عجبی
که شنودند بآن قرص لبی	شب دیگر ز قدم جان تا فرق
بر درخشنده براقی چون برق	اشهبی همچو شهاب آتش پای
نعل او خون مه نو کرده سنان	کند آن خاک بپشت فکن
راند از آفاق برون گنبد زن	فرقهٔ تن بسر عرش کشید
فرقه را کند و بذات القدس رسید	شد از آن نور بقا دیده فروز
آمد و خاکش کرم هنوز	بود نور بصر شخص جهان

[illegible]

ای قمر طلعت تو کی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق افروز / لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری
طره‌ات سوده چه سودا با ما / انتهای ز خرقش طاها
قاب قوسین عیان از رویت / نقش حامیم خم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند / پیاله دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران / در صف گوهر صافی گهران
یک دندانت بخون پنهان شد / رشته لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکردیت ز دل سنگینی / دُر پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت / خسته از سنگ حسودان رطبت
یعنی ار گوش چنان دُر تو سنگ / دارد ای خواجه ازین بس لب سنگ
گو بیا میرفی ملک و ملک / زو ازان سنگ زرت را محک
تا کند عرض بها پیره کان / زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حضرات از صدمت سنگ / اهد قومی بیرون داد آهنگ

پیرهن کش نرگس عالم‌بین را / جلوه ده خلعت ناز اندرپوش
حله لعل طراز اندرپوش / کرده نعلین جلادت در پای
از در حجره خرامان بدر آی / طاق محراب تهی کن رخشان
پرسش از فخر نکویان برسان / منبر از بی قدمان خالی ساز
قدرش از مقدم خود عالی ساز / خطبه ملت و دین از سر گیر
کشف اسرار تعین از سر گیر / پرده بگشا ز رخ صدیقی
بدران پرده بهر زندیقی / دره عدل ز دست عمری
زن بفرق سپه هر خیره‌سری / خوی فشان کن ز حیا عثمانی
زیر بر گشت وفا بارانی / پنجه در کن اسد اللهی را
پوست بر کن دو سه روباهی را / ظالمان را پی کاری بنشان
آتشان زیر و غباری بنشان / تاج ملک از سر دونان بربای
تخت دولت ز زبونان برهای / ساعد کجرقمان ساز قلم
زن اران قاعده در ابیت رقم / بی ربا ز احشر چشم فرست
راه دانی بر اقلیم فرست / ور نخواهی که ز اقلیم بقا
آوری روی بدین شهر فنا / تازه کن عهد نکوعهدی را

شاه والا گهر دریاکف / که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گیتی ز فتن / بر پرفتنه گران بیضه‌شکن
عدل او صفحه ایام به تیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد / هر گل از وی طبقی زر گردد
ور برو زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که پیوسته بلاغ / دست در سیم زده یکسره زاغ
برق قهرش چو رسد زهرآلود / دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته‌اش / ظالم از آفاق برانداخته‌اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف / نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که عالم‌گیر است / مانع صرف چو عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج آور گشت / که برو بحر کلامم تنگ است
بین ز فضل این اکرامش / که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین

بحر چه پیداست چه در گوهر کشند / نیست چو این غرض انجام‌پذیر
به که دم ز دعا زنم تکبیر / هر سحر تا فلک صبح شکاف
شمع خورشید برآرد ز غلاف / فرق حاسد ز تو بشکافته باد
روز و شب یافته و تافته باد / یافته کام تو در باغ امل
تافته جان وی از داغ اجل

جیب تن هم چو هر ابد آرسته الابد
که هر عقده وی از رشته آمال عقده‌گشاست و هر گره از آن

گردش احوال مهر افزا / شب که ز دو تیرگی چهره گل
قبه گردون چمنه ز مهر و طی طبل / اختر از سیم و شهاب از زر ناب
چون شبک قفسی مشکین رنگ / ساختند از پی آن مرغ و طناب
گشت بر مرغ دلم عالم تنگ / بر خود این تنگ قفس چاک زدم
پای بر طارم افلاک زدم / عالمی یافتم از عالم پیش
هرچه اندیشه رسد زانهم بیش / عقل معزول ز درک آوریش
وهم عاجز ز مساحت گریش / نور بر نور ز چراغ حرمش
فیض بر فیض سحاب کرمش / سنگ بطحاش گهردار همه
از صحرااش گهربار همه / بر سر کوهش و در چندان ریخت

اربعین است که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتکده روح

گرد این سبحه اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزه گوش / بر و صد عقد دُر آز آمد فروش

بو که چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بسر رشته کار

فوج کحلی سلب ازرق پوش / سبحه ابنای زمان ازرق فروش

سبحه عقد ثریا در دست / خواهدت بر گهر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر بگرفت / که بود نقد بلورین صدفت

گرچه بس لامع و نور افشانست / نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نوآیین دُر دُرج سخن است

گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند

گرچه در سلک زمان آن پیش است / چون در آری بشمار این بیش است

گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه آن و سمط ماه و خور است / این که خورشید ازل راه بر است

ترک غم گیر و در شاه نگر / گلبن جان و نشانه ز گل

بود مقصود ازان غنچه دل / غنچه دل چو شکفتن گیرد

روی آفاق بنفش گیرد / عالم و عالمیان در وی گم

همچو یک قطره نم در قلزم / جزو یک غنچه ز بستان دل است

نطق یک نغمه ز دستان دل است / عنبر نازبش وردی

توده خاک ز راهش گردی / یک نفس دار هوا ز گهرش

هفت دریا صدف یک گهرش / نه فلک پیش درش دهلیزی

پیش فیض جهان ناچیزی / زیب دست ادبش خاتم دین

آسمان گشتش نقش نگین / گنج پنهان ازل را گنجور

نشر احسان ابد را منشور / میوه زار کرمش نا مقطوع

میوه خوار درش نا ممنوع / کوی او دست خوش ما و تو نیست

رشته اش مهره کش ما و تو نیست / بلکه ما در کف او دست خوشیم

بسته رشته او مهره وشیم / او نه چون باد صبا با تو غبار

او نه چون ابر چمن ما چو بهار / گرد مسکین ز زمین چون خیزد

که نه در دامن باد آویزد / کی کشد پیرهن از خاک چمن

گر تو از خود نه نشینی بفراغ / روشنایی ندهد دود چراغ

بچراغی چه شوی رهرو براه / که کند دود دویت خانه سیاه

چو چراغی که نباشد دودش / ره نما ساز سوی مقصودش

پرتو نور دل پر است آن / که چو خورشید جهانگیر است آن

دیده میبند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز

همچو خور گر بخود آتش نزنی / گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همدانی روی بکشاف هر چه جز دوست بود برخود تافت تا بصحبت غزالی شتافت سررشته این باز یافت

مردم دیده روشن خردان / بحر دانش همچنین همه دان

بس که در مدرسه با رنج علوم / بر دشد حاصل وی گنج علوم

لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بویی از سر حقیقت نشنید

روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد

گر چه عمری بسر آن راه سپرد / ره از آن جز به مقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل

تا کمان نیز اقبال نیافت / ره بسوی احمد غزالی یافت

پشت او روی شده رو شده پشت / وای ما گر تو قرارش ندهی

بر خود میل نگارش ندهی / بر در خود ندهی پیکیش

حرف نگین نکنی تلقینش / بنده جایی که بداغ تو خوش است

بخودی ز چراغ تو خوش است / یاد خود راحت جانش گردان

نام خود درد زبانش گردان / گنجهای خود دلش پنهان کن

به ثنای خودش گویا کن / بروی ابواب معانی بگشای

ره باسرار معانی بنمای / پیشتیش باش بتوفیق سخن

داد رسش روی بتحقیق سخن

مقدمه دویم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف ترین زیور شرف مخزنیت

ای قوی رشته اخلاص بتو / خلعت لطف سخن خاص بتو

گهر معنی ز سخن پرگهر است / هر یکی آویزه گوش هنر است

در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والاگهری به ز سخن

سخن آوازه جبرئیل است / روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان برین آمده است

یافت در کان گهری بهتر از آن / یا در امکان هنری خوشتر از آن

گاه مدحت سخن محتاج اند
جز سخن کو نغبا نافرد است

مدحت و مادح و ممدوح هوا است
چون سخن راه سفر پیش گرفت

قوت و قوت همه از وی گرفت
رخت بر راحله راز نهاد

پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد

تا ز پیچه پیانان بسترد
عامل تیر و بیعت سخن است

رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت

دست بر اس زوال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست

چشمه فرع روان کرده اوست
گلی از باغ دغا ریخته است

در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام

سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه

بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی دیم

رو درین باغچه بر بوی ویم
هست بر بوی وی آرایش ما

و ز رنگ و بوی وی آرایش ما
جلوه چون زد صافی اوست

سکه عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب

خامشی از ز رصامت چه عجب
مس او به ز زر زده دهی است

بجز آن بار سخن گفته گذار
که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان فرمای
کار بر مانه با چپان پیمای

ما شی چند که از پنجه دیی
کار ما نیست بجز شغل بدی

نسپردیم ره اچپان لیک
ز دی کام تو هم چپان نیک

از گنه گرچه بدی شیوه ماست
ترک اچپان ز تو هم عین خطاست

چه رنا رسم ستم ورزیدن
چه ز تو سر ز کرم پیچیدن

طبع حجاج از آن نکته شکفت
داد فرمان بخلاص وی گفت

تف بران طایفه مرده دلان
در هوا و هوس افسرده دلان

کار آن قوم فرومایه کسی
بر نیاورد چنین خوش نفسی

کاش از اول ز تو بودی آگاه
تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی
جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و بشکر نامتناهی
و طلب نجیبه‌گی تا بمیزان موزونی باید و در که قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند
پایه قدر سخن از تو بلند

بجز در شرح کمالت نتوان
سخن شکر نوالت نتوان

خامه وقتی که پی بردن دل — کشد از وزن بر خلعت ناز
کند از قافیه دامنش طراز — پا بخلخال ردیف آراید
بر جبین خال خیال افزاید — رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه
برد عقل صد افتاده ز راه — مو بتجنیس ز هم بشکافد
خالی از فرق دو گیسو بافد — لب ز ترصیع گهر ریز کند
جعد مشکین گهر آویز کند — چشم از ایهام کند چشمک زن
فتنه در انجمن و بیم فکن — بر بر چهره نهد زلف مجاز
شود از پرده حقیقت پرداز — چون بدین شکل بصد غنج و دلال
رو نماید ز شبستان مقال — گوش را حامله در سازد
صدف آسا ز گهر پردازد — چشم را حرز ز عنبر بخشد
بطبق غالیه تر بخشد — که بتحمید شود نکته سرای
گه ز توحید شود عقده گشای — گاه در صومعه خوش حالان
نکته گوید بلب قوالان — صوفی جان و جهان کرده وداع
گیرد از نکته او راه سماع — گاه دمساز شود با نی و چنگ
در خرابات بر آرد آهنگ — مطرب مجلس مستان گردد

بسملا تاج سر قرآنست — زانکه پیچیده بهر بین خبر است
وزن اگر موجب نقصان بودی — حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست — آن نه از وزن ز بی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج — کشتی از دست زبان بیهده رنج
شو آبیست ز پر چشمه دل — پر چشمه شده آلوده بگل
گر ز پر چشمه ز گل پاک شود — چه عجب زآب که گل ناک شود
بایدت در سخن آسودگی — پاک کن دل ز هر آلودگی
تا درین مرحله مشغله ناک — پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاک بازان همه خاک تو شوند — خازن کوثر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند — تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت گفت که
برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایکه طبقهای نور بهر نثار وی می‌بردند

سعدی آن بلبل شیراز سخن — در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای — از نوای سحری سحر نمای

با خود آن پست نگر میکرد مناجات ... گدای عجز کلام

موزون ... و طلب کاری توفیق برآوردن ...

ای سخن را چو گهر سنجیده
خلعت نظم در او پوشیده

کرده تمیز صحیحش ز سقیم
بتر از وزن بی طبع سلیم

می کند وزن سخن نظم درست
زتر از وزنش پدیدار ز دست

طبع را دست و ترازو تو دهی
بر سخن قوت بازو تو دهی

از ضع نه دیدن سهل است
زان بضاعت که رسیدن جهل است

جامی عرق خجالت مانده
بر جبین آب خجالت رانده

زنگلش سبزه احیان خرد
نزد لش نکته عرفان خرد

گرچه روزی خور سرزده ایست
دست امید بدریوزه ایست

فیضی از ابر یقین بر وی ریز
تا درین مدرسه وسوسه خیز

هرچه دریوزه ز جود تو کند
صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در اینکه ... آثار ... وجود ... کارخانه ...

ای درین کار که هوش ربای
روز و شب چشم نه و گوش گشای

زنچشم نو دیدن اثری
زنگوشت ز شنیدن خبری

صبح چو اطلس گلی زد چاک
سوزن در رشته ز خورشید اندوخت

و طلا رزد ... بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چنبر زد

زیر آن چار گهر بوی زد
خون گهر با هم آمیخته شد

نو بنو صورت انگیخته شد
پیاخت کرد آوری عالم را

خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خون خواره

نیست از کارگذاری چاره
عین ممکن به بهانه خود

نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری

چون به هستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش

چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی

ناید از وی صفت آب دهی
هرچه او را بود از بود نشان

گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود

هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بی خامه نقاش که دید

نغمه بی زخمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چو کار

حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو

نیست دان هرچه نه هست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را

[illegible]

حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینهٔ خویش / وز همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو / عرق نور ازل آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل و دید شناس
وحدت آنجا که بود جلوه‌نمای / حجت عقل بود تفرقه‌زای
چون نماید بتو این دولت روی / رو در آن آر و بکش هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی / بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که بتکلم زبان استدلال گشاده
صوفی او را از صفات ذوق و وجدان خبر داده

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث جدل طی کرده / پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفی دید ز آلایش پاک / رخ در چهرهٔ آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش / سر مویی نه ز سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست یار دی و جشن تموز

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نظر
نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا و دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته‌نظری / جز ما ز تو جز بی‌خبری
گرچه جامی بود از بی‌هنران / چه شود گر به طفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از چهرهٔ گل بگشایی / زنگش از چهرهٔ دل بزدایی
پا بکاشانهٔ قربت بنهیش / می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که درین پایه همه
هم‌زبان آوران یکسانند و همه سینه با همین یک زبان

ای درین بتکده طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خود بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را
یافته‌ای به بتش راه قبول / گرنه بیگانگیشان گفت افول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن / در جهان صیت خلیلی افکن

سازدش حال تو مطبوع نزوع
نیست این راستی درست ادی

کر چنان راست که گوئی نشوی
راه رو پس بچنین راه بگوی

آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نگرده رده رو روی صافی

چه زیک روی وحدت گاهی
دیده برشاهد وحدت بگشای

در دو روی دو دو کوی بازای
سهل باشد که زماهی تا ماه

بر تو باشند درین نکته گواه
گر چه دولت دم افراز زند

فعل تو نغمه آنگاه زند
از محیط فلک و اوج سماک

تا حضیض سمک و مرکز خاک
این مرتب شده اجرام که هست

دین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال

دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته

یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع و دوایر باهم

منتظم سلک عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آیین

هیچ ریزی نشده بالایی
سال و مه روز و شب و شام و سحر

یک پیک گام رویتن گذر
تا باید شده جو ذره گردند

بر یکی قاعده آیند و روند
چا و فصلی که بهر سال درست

لیک هم پیشکی و هم کاری
زد برایشان ره دولت یاری

هرچه این گفتی آن داد ادی
هرچه آن بستی این بگشادی

روز صحبت شد از ایشان تاریک
شب ناراجل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک
آن متعقب چو بدید از نزدیک

حیله کرد و بدانائی پاز
کان دو دانا بیکی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره پذیر
قصه را کرد برو عرضه وزیر

گفت ای از تو زیانم همه سود
این خیالت ز کجا روی نمود

گفت از آنجا که با گفت خدای
که عمارت گر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی
هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی
کار گردون ز نظام افتادی

راه ده خاک دگر خاک شدی
خاک هم گرد بر افلاک شدی

تیز کردی بعدم جمله قدم
بلکه سر بر زندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصی عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه
نیست یک ذره بتوحید تو راه

ماند در تفرقهٔ خواب و خیال — لعبتانی که بدین پرده درند
گر ازین پرده چنین جلوه گرند — گرچه بس عشوه ده و طنازاند
پردهٔ وحدت لعبت بازاند — این همه لعبت و لعبت بازی
وین بعید شعبده لعبت بازی — نیست جز در نظر خواب آلود
جلوه گر گشته خیالی بنمود — چند فرسند نشینی بخیال
هان دهان دیدهٔ خود نیک بمال — بو کزین خواب چو بیدار شوی
خارق پردهٔ پندار شوی — گردد تیز نظر چشم شهود
بر تو مکشوف شود سر وجود — وحدتی بینی خالی ز دوئی
ظاهر از کسوت مائی و توئی — هستی ساده ز هر نام و نشان
برتر از مرتبهٔ علم و عیان — در همه ساری و بی وهم حلول
بیرونی ز حد فهم عقول — وز همه عاری و بی نقص زوال
منتقل ناشده از حال بحال — جلوهٔ اولش از حضرت ذات
بود بر خویش باسما و صفات — ذات سازج چو باوصاف و نعوت
یافت در مرتبهٔ علم ثبوت — دید در خود همه بیش و کم را
شد حقایق صور عالم را — وان حقایق ز درون عکس انداخت

بعد از آن فرخ طاوسی دبال
روز از رخ باغ سلیم مثال
وز نشاط شجر ... افتاد کره
یافت منتخبی از رونق زر
نه فلک بر ورق محض نگاشت
هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن زاب و گل و آتش و آب
چار در خانه آغاز نهاد

یافت در روی زمین ...
ساخت در وی ... پایه گشتی
از مولید پایه آن گشت بلند
آن یکی گشت ... و راست کنند
چشم ... رسید
دید و ... مسعود بکیست
در همه ساله ... صورت ...
از ... از دیده مجنون ...

شعر از بحر حدیث آمده ایم
زده در یکی گفت و شنید آمده ایم
دل از آن گوهر دانای یافت
... از دست توانای یافت
هر کجا می نگرم ...
هر طرف می نگرم ...
ماهی چند رسیدند آنجا
وز وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان ...
آتش شوق بجانشان زد
پای تا سر همگی پای شدند
در طلب بحر همه جای شدند

زرف بحریست پر از آب حیات — موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند — بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخته نم نیسانت — منعقد گشته در غلطانت
نامور گشته بکی وقت شمار — نامهاش آمده افزون ز شمار
آنکه بر وحدت ذاتست مقیم — از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیده یک بین بگشای — در دو نامی بدو بینی مگرای
بین یکی علم و عیان در روی کم — اسم و رسم دو جهان در روی کم
در همه حضرت یکتایی — مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بعرض از همه اعیان جهان — ماند آن نور یکی لطف نهان
همه اعیان بعدم باز روند — وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گرددشان چشم شهود — غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بجستگی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی طلب بحر وطن — دایم از بحر همی راندی سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی — گوهر مدحت دریا سفتی

بحر جویان ...
... رنگ صدف ...
... رو بکنار آورده
... یافت ... نام
می نماید بنوید ...
از ... صید ...
... بر کنار ...
پیش آن ... برادر ...
... جان دادن ...
... سوی ...
ساخت ... تن
... پیش ...

فرغزان راه بحر آورده / نیم مرده چو رسیدند به بحر

جام مقصود کشیدند بجبر / دانش و بینشتان زدی نمود

کانچه می دانش کج بود / زنده در بحر شهود آسوده اند

غرقه بودند در آن تو دند

مناجات در اشارت بعموم سیر آن حقیقت در مراتب و طلب شهود و حصول آنکه نوش را بر اصغر

ای پر از فیض وجود تو جهان / عرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایهٔ صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چیدست و چون / خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اولی و آخرنیت / متفق باطنی و ظاهریت

کرده در همه اضداد ظهور / هیچ ضدیت ز نزدیک تو دور

جای از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا می خواهد / وز فنا در تو بقایی خواهد

از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بوی از زانی دار

چون فنا شد بنقایش برسان / بر سر صدر صفایش بنشان

کن بصوفی صفتان ره برش / متصف دار بصوفی گریش

در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست

اگه در چه فتد از لغزش پا / دستگیرش نباید ز عصا

هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت

ترسم از تیغ برد چون شحره / تیز دندانیت آخر چو اره

رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / کاران حلقه برون ناید هیچ

مهره چند بود بی پر و بن / کف از آن طاسچه برزو کمن

تا ترا ز آن چشم بود بست و گشاد / هر گزت ره نه بنقش مراد

گر حساب حسنات هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون زنان موی بعمد رعنایی / ریش از شانه زدن آرایی

شانه بشکن چو نه مردانه / که باین دست جدا از شانه

جمعی از نان لب آورده بچنگ / همچو دندان ای آن صف زده تنگ

بده کم لقمه آن هم ز حلال / ور زنی سیر بیا شان چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا

نوش دارویش همان زهر جهان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل عرفان نور / می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه پیر دور از آ / قاید لشکر مهجور از آ
گفت کز سجده آدم ز چه روی / تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست / سر بنه هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود / امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این است / لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عاریتند / مانده از ذات بیک ماهیتند
گر بیاید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمه ذات منست
تاکنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آلخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید / هر دمم دست خوش بیم و امید

عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف بطلب کمال قوت ارادت که مقدمات سعادت است

ای صفات تست مجلی عزت ذات / جلوه گر ذات تو از اسما و صفات

در ره اهل طلب خاکش کن / ده باقلیم سعادت گذرش
سنگی از پای ارادت بردش / بخشش از حسن ارادت کیشی

بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که نتایج مقصد از مقصد جاری تافتن است و بر بادپای جد بکعبه مراد شتافتن

ای درین دانکه دهم و خیال / مانده در ربقه عادت پامال
حق که منشور سعادت داده است / در خلاف آمد عادت داده است
چند سپرد ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی
کرده عادت دگر پرده خویش / باز کن خوی زخو کرده خویش
دیده کز بهر ضایع باشد / دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی / بارخش نرد تماشا بازی
گوش کاهدی قرآن شنوی / تا بفرموده یزدان گروی
روز و شب نابک نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبدار کسب حلال
نی که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله دار
پات دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا

ور زلکد کوب کنی ای پسرش — در رسد با وی ز ژرف به پیش
صحبت آن زول عارف پیش — گرد بادش بفلک سوده کلاه
کشته کوی کلهش قبر راه — خار آن دشت نه پیدا کران
خاک آن تشنه خونین جگران — کوه با صحرا و ریگ عنان
ریگ حمی اختر سوزان پای — بهوایش چو کند مرغ گذر
همچو پروانه شود سوخته پر — بگدازی از پر او همچو سحاب
از قطره بر تف او ریزان آب — و ریکبیره ره تو دریایی
فلک موج بگردون سایی — جرم سیاره چو گوهر دری
ماهی فرح شنا در دری — عوک او پنجه زنان با خرچنگ
کام اول زدی و کام نهنگ — ران کنی همچو صبا زود گذار
نکنی لب تر ازان کشتی دار — هرچه القصه شود بند رهت
زدی بر تابه ازین فکه بت — یک پیک را ز میان برداری
قدم صدق بجان برداری — تا نهی زم بخلوتگه راز
چنگ وحدت ز نوای بو تسار — ور بود تا ز ارادت ز تو نیست
سازش اندر قدم سر درست — باز در خواهش از خواهش خویش

کرد آن گفت مکرر دو سه بار — پر زد و بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین — رو در آن آتش سوزان بنشین
باز در پای صفاهی کهن — موج زن گشت به تحقیق سخن
موج آن بحر تا جز چو رسید — یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن یاد رهین — کرده در آتش سوزان وطن
زانکه عقد دل ادنیت گزاف — با من آن سان که کند عقد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار — کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سو — بر تنش هیچ نشد یک سر موی

مناجات در اشارت بانکه ارادت بخت از جانب مراد است نه مرید و در طلب توفیق توبه که بنای سعادت است

ای دل اهل ارادت بتو شاد — بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست — شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست — هرچه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کاهش ما — هیچ سودی ندهد خواهش ما
هر ما خواهش تو راست شود — مو بمو بر تن ما خواست شود

از بر و پیش تو گریان بگذرند
در درون خرم و خندان گذرند

هیچ تن را مپسند سودای تو نی
هیچ کس را غم فردای تو نی

پیش از آن کاید ستانی تو امیش
به که از تو بکنی چاره خویش

دامن از نفس و هوا درچینی
پس به زانوی دعا بنشینی

هر چه بد باشد از آن باز آیی
عقد اصرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی
اشک اندوده ز مژگان پاشی

ره بسر حد خطا کم سپری
سوی اقلیم خطا کم گذری

گل این باغ همه یکرنگ است
بانگ مرغانش یک آهنگ است

میوه کامسال ز شاخش چینی
بر همان صورت پارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان
بکمال خودش آهنگ همان

پار خوش بود بچشم و دل تو
چیست امسال از آن حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس
سپال دیگر بهمین طرز و قیاس

نیست در کار ز تکرار بزه
لیکن آن می برد از کار مزه

چند باشی ز معاصی مدهوش
توبه هم بی مزه نیست بچش

ملک از عصمت عصیان تا پست
دیو کافرمنش و بی باکست

در زاری و تضرع میزن
بو که در دل کند نیت اثری

واشود بر رخت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان نیز رود

بر در هر کس و ناکس میگرد
درد دل می کن و همت میخواه

تا ازین ورطه بروی آیی راه
ای بپا تیز ز عجز آمده تنگ

کش شو و صید نبارد پلنگ
وی بپا مرد فرومانده بجای

کش کشد پیر زنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دو کسی رشته عنایتش بچنگ افتاده و کمند جاه آمد

می شد اندر حشم حشمت و جاه
پادشاه از وزیری در راه

کرد او حلقه مرصع کمران
موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر
چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت و شوکت نگریست
بانگ برداشت که این کیست این کیست

بو بانگ زنی آنجا حاضر
گفت تا چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای
کرده در کوکبه دوران جای

خورده از شعبده دهر فریب
مبتلا گشته بآن زینت و زیب

خوز این دایره پرخم و پیچ
مانده از همه محروم و بهیچ

مناجات و در طلب کردن توبه و ثبات بران و نا دیدن آن از خود و استوار ساختن آن به توفیق ودیع

ای ز هر روی مرا روی بتو
روی هر ذره ز هر سوی بتو

توبه ده توبه شکن مرد و توب | هر که سرشد کم شده او تیر گناه
فخر بتوبه نشود در دین راه | جامی کم شده را بخش نجات
توبه روزی کن و در توبه ثبات | نخوت توبه ببرون بر زن ریش
دیدن توبه بپوش از نظرش | پیش آن دیده که ازوش نظر است
دیدن توبه گناه دگر است | منزد این همه از پستی پیه
کس نخورد از شجر پستی بر | از ورع هر که زبر دستی یافت
پنجه روز و زبر دستی یافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاهر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و ریو

ای که بهر شکمت کردن آز | سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همین داری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام
در خانت چه شد از بیت حرمی | چون ترا قبله همت شکم است
خون بکامت ز ورع هست مزه | لقمه را از مزه پر نیست بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نهند | هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری و از کدر خواد صفی | کاد فرنیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مثمن باشد | صحن از چشمه روغن باشد

می کنی گوشه نشستی اندرین کوشش | باشد اینها همه دعوی لعیسی
صوفی دقتم و صاحب معنی | تا گفت فسادده ولی در ذات
لقمه چاشت ده و یا ساعت | چون بدل افتدت از شهر گره
باکر دهی رزق از شهر بده | که فلان هست ز نیکوکیشان
مخلص و معتقد درویشان | ریز صد بارهی از نادار
تو زاد بار شوی سرباری | گند از مفلسی آن بی مایه
رخت خانه کرد همسایه | بد تو سفره و خوان آرایه
شربت و میوه بر آن افزاید | تو هم از دین و خرد مرده بری
بنشینی و بشهوت بخوری | تف برین صوفیت دیگرت است
تف برین عقل و بصیرت که ترا ست | این ز صوفی گری و درویشی است
نام نانی دکانداری گیشی است | نفس را طعمه حلقوم بری
به که این زرقه ز قوم خوری | دزدی و راه زنی بهتر ازین
کفن از مرده کنی بهتر ازین | چند روز کم چو مردان کمر
از پیران و جوانمردان گیر | بین که مردان چه ریاضت بردند
تا درین مرحله پای افشردند | خاطر از وسوسه صافی کردند

قاصد صید سوی صحرا تاخت / باز را دیده بینا بگشاد
کله از سر که از پا بگشاد / کرد از آن باز ربا کرد پدید
متعاقب دو سه مرغابی صید / صید را از خم فتراک آویخت
جانب پرچیت انگیخت / بندگی کرد که ای خاص خدای
لقمه پاکیت باین زوره کشای / هیچت از این طعمه درین منزلگاه
پنجه کسب خلایق کوتاه / پر خندید که ای پاک نهاد
نامت از لوح بقا پاک مباد / جره بازست که شکاریش است
جره از جوژه هر پیرزنیست / رخشت این ره چو بیابان بردست
جو ز توزیع گدایان خوردست / نیز وی بازوی بار اندازست
باشد از دست ستم پرداخت / چینه گنجشک تر از و پاکست
تیره از ره که ز گل ناکست / هر که آلود بگل ره گذرش

کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است
از ماسوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای بجود خوانده ورع ورزان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را

عقد یازدهم در مقام زهد

[illegible]

باشد این جامه بقدش ز تو چست / باغبان گرچه کند غنچه هوس
قصد او جلوه گل باشد و بس / گل تویی زین چمن و غیر تو خار
شیوه خارپرستی بگذار / گلبن اندر رهت از خار درشت
گر بکف زر کشد آنگاه ثبات / غنچه مشتیست ز زر گل گونی
پی ایثار تو از هر طرفی / چشم نرگس بتماشای تو باز
نای بلبل ز نوای تو بساز / یاسمن بزم ترا طلحه پیای
نارون فرق ترا چتر گشای / پنبه در آرزوی مفرشیت
باد خرسند بمحمل کشیت / محملت رایت هر پیش و پسی
لاله از بانگ فتاده جرسی / گر بنفشه نه ز دست سیلی
جوزه اغصانش هوا شد نیلی / آینه روی تر آب زلال
شانه کش موی ترا باد شمال / طرفه حالی که ز خیل تو همه
داده زین بزم طفیل تو همه / تو ز حال همه پوشیده نظر
گشته مشعوف دو سه برده ز زر / گاه بندیش نهانی میان
کرده بر طبق عرض عیان / کی بپرد دلق مرقع برت
دهنه دلق گره کرده ز زرت / یا مرقع ز برت برون باد

[illegible]

چشم او را مژه از تیر بلا	مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان	تیز ور زخم کسانش دندان
دا[ز] دام ضلالت خالش	کنده پای مزد خالخالش
قامتش خار بنی ز بستان	گل او حیله در کشش دستان
بازویش تاب ده پنجه دین	ساعدش پنجه زن صدق یقین
ساق او دولت ناپاینده	پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری	کو بدنبال چشمش نگری
صد ضرر بیند از و غمزه او	وای آنکس که شود غمزه او
مژه اش کیست جهان جادوید	کر مرد رایت نظرگاه امید
چند از دوری نبی در پستی	بجه از وی که چو جستی رستی
جست از و بند اگر بگسستن	بجد اعزم و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله
بپیر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن روح که ای صورت جسم	بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد	کام در راه سیاحت میزد

خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب	بنده اندوه زناشاد مجنب
بنده کس نه آزاد بجنب	هر مشغولی عالم کو نیست

ترک کولی بجد مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز	غرقه نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان بتمنای تو بند	زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی	کس بسوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوی ز تو آید بدماغ	کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس	باشد از باغ تو بویش هوس
بوی از باغ خودش ارزانی کن	لذت داغ خودش روزی کن
مشنو از دام هوا بندش	بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار	خاطرش بسته به نقش مدار
بخیه فقر زنش بر زنده	سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژنده فقر	مرده خود بود و زنده فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین

بر سر خوان شه از شکر و شیر / بات بی کفش ز قوت چپ و فنا
کفش کوبی رده بر فرق فنا / بهر کفش از چه کشی منت کس
کفش تو جلد قدمهای تو بس / از سکاف ار دقت نعظر بت
صد ورقحش ازان در عقب است / موی ژولیده کرد آلود تست
خوش کمندیست سوی مقصودت / شب دی خانه تو گلخن گرم
مهد سنجاب تو خاکستر نرم / روز پیرمات جبالای عبا
پرتو خورشید زربفت قبا / لب تو شرح تعطش گویان
شربت از جام سقاهم جویان / بر تن پوست ز کم خواری خشک
نفت عطر ده از نافه مشک / چون بنفشه قد خود ساخته خم
گر پراکنده نشینی و دژم / به که افتی چو گل از خنده به پشت
غافل از پیرزنش خار درشت / دست خالی ز درم یاد نیار
گر پراند از شوی همچو چنار / به که با خار چنس آیی هم پیر
مشت چون غنچه پر از خورده زر / شب آسایشت ار کلک حصیر
گر بود جنحه تن نقش پذیر / دان ز و پیای منقش بهتر
کت بود در ته پهلو بستر / کهنه اریق سفالیت بدست

حکایت آن شیرزن موصلی که بره به بازی موصل انبار خواجه که طالب مواصلت وی بود و پای توکل از پیشه فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل / پیر جانش به تحقیق واصل
همچو خورشید مونث در نام / لیک در نور ز تیقش مرد تمام
رو به محراب عبادت کرده / چاک در پرده عادت کرده
نزره خورد نخود داوه بخفت / خاطرش فرد ز هم خواهی جفت
مالداری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار
کس وی پیشتاد بوی کای سره زن / در ره صدق و صفا نادره فن
زادی فرد نشستن نه سزاست / انگه از جفت مبراست خداست
پر نخوت ملکش از بیم سیم / تن فروده به زناشوهریم
مدتی ای رابعه پیشه تجمل / هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوه رو به نخرید / داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر تو به جبل بنده شوی / همچو خاکم به ره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام
لیک از اینها چو غباری خیزد / وقت جانم به غبار آمیزد

اسپ شوان منش از صبر بپیش — صبر بر فقر و قناعتش آیین کن

تلخی صبر بر و شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اشارات از مناهج بر دست و بر اکسیر غنی پای افشردن

ای سبکسارتر از خشک گیاه — گه شوی پیش پر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب — گون کره بر نفس نقش بر آب
هر دم از جا چه روی گشته دوار — کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاه بازی مکش پای ز بند — بس ترا ساعد شه کاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا — می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر جهی صد میدان — نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگان شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی — که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای — هر کجا گفت مکن باز بس آی
رو بر آن راه که فرموده ادت — نوش از آن باده که پیموده ادت
لب ببند از سخن ناپیموده — پا بکش از ره نافرموده
راست کردار قوی پیمان باش — مرکز دایره فرمان باش

بست چو نامم جاوید ... — گر دو یک رخنه درین سور آدم
سور فردوس برو شد ماتم — تا که در لجه خون افتادیم
همه زان رخنه برون افتادیم — چند روزی به صبوری می کوش
با دو تلخ صبوری می نوش

تا بکشتی صبوری زشت — شد وزان رایحه صبر جمیل
بشکفانید گل از نار خلیل — یوسف از صبر به یعقوب رسید
محنت از صبر بایوب رسید — یافت از صبر کلیم الله عون
چاه در نیل فنا زد فرعون — عیسی از صبر بر انداخت کمند
ساخت جا کنگر این کاخ بلند — احمد از صبر بر آزار قریش
زهرشان ریخت در انگور عیش — صبر کن بر ستم بیخردان
زرسید و ز بن آزار دوان — چه غم از زخم که بر آب گلیست
غم از آنست که بر جان دو دست — هر که کان ز فرومایه رسید
نکند کوب چو بر سایه رسد — خاتم صبر که عالی گهر است
نقش آن من صبر قد ظفر است — کشت ایمان را صبر آمد ابر
این بود سر تواصوا بالصبر — خاصه صبر تو بر آن عفت و ناز
گت نشاند به سراپرده راز — سینه صافی کنی از زنگ وجود
دیده روشن شوی از نور شهود — وجه حق وجه جانت گردد
قبله جان و جهانت گردد — گر کند گردش ایام بغرض
زر تو آمال و المنیه عوض — پای صبر تو نلغزد از جای

لیک بر نامد ازان شعله آه … رخت ازان ورطه چو آورد برون
پیش یاران زد بان کرد برون … درمی سیم بچندین پاره
بلکه ماهی شده چند اسپاده … محرمی کرد سوالش کین چیست
بدر کامل شده چون پروین چیست … گفت جا داشت در این محفل هم
زیر دندان من این درهم سیم … در صف جمع همی حاضر بود
که بد و چشم دلم ناظر بود … پیش وی با همه بی باکی خویش
شرمم آمد ز عروع ناکی خویش … اندران واقعه خندان خندان
بس که در حبر فشردم دندان … زیر دندان درم چو بوشد
سکه درهم صبرم نوشد … زور قم سکه نو بر کار رم
که بصبر اندر یک دینارم … چون شد ناقد دوران معیار
پنج او یکی رسدم زین دینار … صبر اگر چند که زهرآیین است
عاقبت همچو شکر شیرین است … لیکن از تلخی آن زهر نوش

کام فکار شود چشمه نوش

مناجات در شکر شکر

بصبر آمیخش و از تلخی آن در شیرینی این کوشش

ای شکیبانه دل ما از تو … از همه صبر خوش الا از تو

باغ ز خون دل از آن مشکل تر
انکه هم مشکل ما آسان کن
جای ما بیشکه احیان کن
نقش گل زینت ظاهر توبافت
پرده دل گشف پیرایه تو بافت
برد انقش گل از صفحه دل
بنما نور دل از زود و گل

گر بود لایح ازان سر ممیز … طرز لوحیست که بی نقطه و خط
زان تو آن حرف رضا خواند و سخط … مردمان حبشی پیکر چشم
دیده بانان تو در منظر چشم … ابروان چتر سیه بر سرشان
مانع از آفت شیع و زرشان … گردشان خار مژه پرچین بند
تا نپردن رسد هیچ گزند … گوش بگشاده دهان از دو طرف
تا شود درج گهر همچو صدف … در صدف قطره نیسان افتد
وانذر و گوهر احیان افتد … در مشامت زد و ما ناسور و سیم
می دهد بوی خوش انفاس نسیم … دهنت کارگه تنگ دلی
کار ما آید از هر نفسی … نکته رانی بهد کاری جوش
چاشنی گیری شیرین و ترش … لقمه خایی وز لال اکری
لقمها را بز لال آمیزی … تا بگیرد بگلو راه نفس
طوطی جان نشود تنگ قفس … دست تو کار گذار ازچپ و راست
کرده کارهمه تن بی کم و کاست … پاک و ناپاک بشوید زشت
برد آلایش چرک از زشت … کف او راحت احباب و بهشت
مشتکی ساز حریفان درشت … وقت شانه گشت پنجه گشای

باشدش مدخلی آن حجت نیست | ور سر خوان کرم نعمت نیست
گرچه آن نیز بود حد و قیاس | داعیت از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست | پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتیست اینکه خدا ساخت بری | چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمتیست اینکه دلت داشت نگاه | از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین جنس کرم بر کرد است | نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یاد گر آید بر تست | داشت این ز هزار دگرست
قدر این نعمت اگر میدانی | خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی را بکمند صحبت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی طلب دریا گام | تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر | ماهی حکمت از بحر بدر
دید مردی ز غم گیتی بر دل | کرده بر ساحل دریا منزل
پر اندوه فرو برده بخویش | ناوک آه بر آورده ز ریش
گفت چندین بدل اندوه که چه | کم ز کاهی غم چون کوه که چه

چون غم و رنج نپسندد کار هیچ

مناجات در شکر و سپاس داری بخوف و پرهیزکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست | نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان | یک نواله است از این خوان بیان
چون نواله ز نوالت جبلا | زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جای بود از هیچ کسان | زان نواله بنوالش رسان
گر بآتش نکنی غور رسی | بکسی کی رسد از هیچ کسی
بکمال نعمتش پیدا کن | بسپاس نعمتش گویا کن
روز و شب با نعمتش همدم دار | با سپاس نعمتش خرم دار
ور کشد پا ز ره شکر ز خوف | زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سپر تجربه ای نه | جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ | مسند ایمنی و مهد فراغ

کیمیا طوفان غم آید پیش پیش
بشنو اینها ز تیغ درکش
... چند و کم و روزی ابر
در غرور تو با جلیت ... بین
نفس ... علم و فا ... روز
... یکی از روزان
... بیماری مال

در عرق گردی از آن شعشعه عرق | یاد کن زانکه در آن روز گران
نامه گردد ز چپ و راست پران | نامه آید یکی از سوی راست
وان دگر را ز چپ پر کم و کاست | یاد کن زانکه چو میزان بنهند
پله نیک و بدت عرضه دهند | زان دو پله یکی افزون آید
حال هر پله دگرگون آید | یاد کن زانکه نهی پا بصراط
یا بیابد ز ره روی با نشاط | یا گرانی کشدت سوی جحیم
یا سبک بگذری از وی چو نسیم | یاد کن زانکه بماند ناگاه
پیش روی تو یکبار دو راه | راه از آنسا که قضا بر تو نوشت
یا بدوزخ بردت یا بهشت | یاد کن زانکه برد هوش نجوم
هیبت نفخه داستان ز و الیوم | مجرمان بار تعب بردارند
محرمان راه طرب بردارند | صد ازین واقعه هایل پیش
تو چنین بیخبر و غافل کیش | باز گوئی همه مغروری چیست
ورنه اهل غروری چیست | گر غرور تو بکاخ است و سرای
خوشی منزل و آرایش جای | چون که آدم ز جنان خور آباد
یکی وسوسه چون دور افتاد | در غرور تو بجلیت و کمال

در رعایت وری و تقوی بیست
پایه عزت تو ابلیس است
دیده دار نکو کاران نیست
که نظرگاه وفاداران نیست
هر که از وی بپیمود نداشت
دیدن روی بی سود نداشت

پای همت کش از وادی غرور
کی غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز فکاری ...
[illegible]
حیف کن ...
[illegible]
هر که ...
[illegible]

حکایت آن ... بن ...

... روی روی ...
... باد ... پایان ...
... [illegible]

چرخ همت ... [illegible]
دار ... [illegible]
روی ... [illegible]
[illegible]

تف نشان جگرش موج پر آب | گرد شوی قدمش چشم پر آب
بر عصا کش نگرشته و پیش | غیر نعلین نه کس پا پیش
روز از دور یکی شخص غریب | شد پدیدار بدیدار عجیب
گفت تو آدمی یا پری | که عجب بر سر غار نگری
گوهر امینی از من بر دی | بکف خاینم بسپردی
گفت نی آدمیم من پریم | لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مومن واحد دانی | یا نه در شرک فرو پس مانی
گفت من پیوی یکی رو دارم | از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر آنکه خدای تو یکیست | در دولت از یکی او نه شکیست
شر بادت که فرازوی ترسی | پای بگذاشته از پی ترسی
چون خداوند زند آتش بس | ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو ترسند ز خدای | همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا غافل است | لیکن از غیر خدا غافل است

مناجات در اعتصام والتجا از مواطن خوف بامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم | فرق دار از تو دل ما بدو نیم

تاز تو بکلم ... [illegible]
تن امید بجان ... [illegible]
بنده جامی کرد او ... [illegible]
چشم ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

در نعم ... [illegible]
جسم جانش ... [illegible]
گلشن ... [illegible]
بعطف اهل صفایش کن
بعد مطاو بعایش بر سان

عقد شانزدهم در ... [illegible]
... وصال ... [illegible]

حظ ایام ... [illegible]
دل تو ... [illegible]
ای ... [illegible]

زنده برین نقطه درین دایره پایی / گرد این نقطه چو پرگار برای
بو که از غیب نویدی برسید / زین چمن بوی امیدی برسید
هست درین ساحت این پر شده کاخ / عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است / نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / پس از قید فنا آزادت
کند امید ز اطوار کمال / پرور امید با نوار جمال
در دولت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده پرست / زیور گوهر خدمت که تست
بی توسل بکلید سببی / بی تقید بکمند نسبی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد

منقطع گشت سببهای نجات / دام و دد کرده برو دندان تیز
ارزو بابسته برو راه گریز / بارگی جسته و بار افکنده
دل ز امید خلاصی کنده / ناگهان ابر زنم بگشاید
نوز ره زدی از زمین آراید / ره شود ظاهر و ره بر خاطر
راه او حرم درویش خاطر / آنکه این گونه کرم آید ازو
ناامیدیت کجا شاید ازو / روز و شب بر در امید نشین
طالب دولت جاوید نشین / تا بنام تو زند فال فتوح
قرعه‌اش قرع الباب و بلج / فضل او کامده در شیب و فراز
آشنا پرور و بیگانه نواز / چون به بیگانه شود هم خانه
آشنا را مکند بیگانه / هر که ره برد بهم خانگیش

نیز و بعثت بیگانگیش **حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی با خلیل الله علیه الصلوٰة والسلام در دیدن آتش پرست پیر**

سپری از نور هدی بیگانه / چهره برفروز ز آتشخانه
گرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل از ملتش دور دید / بر سر خوان خودش نپسندید

زآشنایش چرا بر نخورم | ره در آن قبله احسان آورد
وهب بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف ر

تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غنت دولت جاوید همه | قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نومیدان خوش | وز رخ جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم همه | مانده در خوف و رجاییم همه
چون بپای خود اندر نرسیدیم | بتو بی فضل تو چون پیوندیم
پس گرفتاری و رسوایی ما | برهان ما را از مایی ما
بو که سوی ره دردی یابیم | وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان بگسسته است | تا امید بلطفت بسته است
دار پیوندش از آن تار قوی | کن بدل کنگیش را نبوی
چون شود عقد امیدش محکم | عقده سست ز دلش گردد کم
پیش از آنچه بیقین آگاهش | ده بمیدان توکل راهش

عقد مقدم در توکل که اعتماد بست بر کفیل ارزاق و
تفویض امر است بوکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسمائه

بود گهری صدف گوهر تو | داشت بخواست مهیا خورشت
داد از خون جگر پرورشت | از شکر جا بکنارش کردی
شیر چاشنیش ز پستان خوردی | چون توانا شدی از قوت شیر
گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر | خوردی از مایده پر روزی
سالها بی غم روزی روزی | غم روزیت چو در جان آویخت
آبت از دیده و خون از دل ریخت | دست و پا چون بمیان آوردی
کار خود را بمیان آوردی | اوفتادی ز زیادت طلبی
در کمند سبب از بی سببی | گاهی از کسب شدی نفس پرست
گشتی از کد یمین آبله دست | خوردی از آبله صد جرعه خون
زان نشد روزی تو هیچ فزون | گاهی آهنگ تجارت کردی
نقد خانه همه غارت کردی | یا بصحرا ز درت دزد ببرد
یا بدریا ز کفت موج ببرد | گه زمین بهر زراعت کندی
حاصل خود بزمین افکندی | نشد از تخم پراکنده گل
جز پراکندگی دل حاصل | گاه گشتی بکف نفس اسیر
پیش نهادی بدر شاه و امیر | همه را خوارتر از خود دیدی

که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بو تراب آن گهر بحر شرف
کآب ره یافت از و خاک نجف

با خود آمد که جهادیش نماند
مرکب جهد سوی اعدا راند

خون شد از نیزه و طرف صفها راست
بانگ جنگ آوری از صفها خاست

آمد از بارگی خویش بزیر
با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زره او فرش انداخت
تیغ همخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف اندر گه خواب
که شنیدند نخیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری
از سپر جست پرش دو دری

پشتی لشکر پیداران شد
رخنه بند صف همکاران شد

پیاپی گفت که در روز نبرد
که زهیبت ببرد زهره مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

گر بود این نیت روز مصاف
کم ز شبهای عروسی ز زفاف

از قدمگاه توکل دوری
قایمی بر قدم معذوری

مرد راکش نه بدل رنگ ثبیت
بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسانست
همه با فضل ازل یکسانست

گره کرامت از دل گشادنست و تلخیها چاشنی شیرین داد

ای درین مرحله تنگ بساط
مانده در ربقه اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک خشنودی
گاهی آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی بحر فغان خندی چیست
روییت از باد هوا پرچین چیست

نیستی کوه چرا عربده ساز
هرچه گویند ترا گویی باز

راست چون چنگی بی زخمه خموش
چون رسد زخمه در آیی بخروش

زخمه بر چنگ برای طربست
تو بآن غره ای این عجبست

گشته خنجر مرتاضی باش
هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار گران شوره ییت
جز رضینا بقضا اللهیت

رافع نرخ مقامات رضاست
فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا ره رضا رضوان مطلب
فیض سرچشمه حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن
خوردن آن بخوشی آیین کن

نوک پیکان قضا بر جان خور
در جبین چین مفکن همچو سپر

بر پرت از ره پرونده نه
گر رسد فرق مکن از نشانه

نامرادی نهند بروی داغ
غیر چیزی که خدا خواهد و بس
باشد اندر همه در عین مراد
رنج و غم کرد دلش کم گرداد
با صدا ندذه والم شاد زید
رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ تلخش نکند روی ترش
بخل را عین سماحت بیند
یک پیک از رضاش پیش آید
پای دل بسته بدین سلسله باش
تا زنی دست بدامان طرب
چاک دین را کن ازان رشتهٔ رفو
جایزت نیست برین جایزه است
بارگی ران سوی اقلیم رضا

بنودش خواست درین تنگ قفس
هرچه آید بوی از بند گشاد
دل وی از همه خرم گرداد
با همه بندگی آزاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد
هیچ شغلش نشود پردهٔ هش
در جراحت همه راحت بیند
هرچش از رنج و بلا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست
پای پرورکش ازین تنگ فضا
کلک عفوی که رضوان نمط است

خط آن حجت بعد و سخط است

حکایت آن بنده که کار کرد

سوختن خواست بداغ ادبش
کرد آغاز شفیع انگیزی

رضاجویی دل مایل شد
غرض از عفو رضا گاو دل است
ز بان عفو گیش دار د سود

عفو من خاص برای دل تست
چون بود دل زکسی خشنود
هرچه او کرد بعبورت بحل است

لیک خشنودی دل کار دست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت به منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان

رایض طبع رضا اندیشان
قاضی حاجت حاجت خواهان
روضهٔ حسن رضایت طلبم
هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
باغ را بر دل ما داغ مکن
داغ ما سوختهٔ مرهم تست
مرهم لطف بدین داغ در است
مانده در کشمکش خوف و رجا
بر سر خون رضایش بنشان

قبلهٔ همت کار آگاهان
دل راضی بتقاضیت طلبم
بی رضای تو گل باغ نعیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست
شبنم جود بدین باغ در است
بندهٔ جامی که طلبکار رضاست
دامی از خوف در جایش بفشان
بهشش جام محبت بر دست

سازش از نشوهٔ آن بهشت است

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است

نغمه برگ خودی پیارد به
نه ره دولت دینی سپرد

نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود

هرچه جز دوست همه نیست بود
آنچه با دوست بود پیوندش

شود از فرط محبت بندش
گردد ار خار ز پیرامن او

که بسوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش

عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد

برخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود

پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد

نام او ورد زبانش باشد
گر بدو گردش گذرد اندوه سال

ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را

پی نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگویند که بمیر

شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او

نزند جز برضاجویی او
ترک خشنودی اعدا گیرد

برخلاف دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند

لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان

چارده ساله مهی بر لب بام
چون مه چارده در حسن تمام

بر سر پیر دکل گوشه شکست
برگل از سنبل تر پیچ به پیچ

داد هنگامهٔ معشوقی ساز
شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و گرده نجوم
برد از باش دل پیران چو نجوم

ناگهان پشت خم همچو هلال
دامن از خون چو شفق مالامال

کرد در قبلهٔ او روی امید
ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می سفت
در ز دو دیده گهرافشان می گفت

کای پری با همه فرزانگیم
نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام
سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای
زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید
بوی صدق از نفس او بشنید

گفت کای پیر پراگنده نظر
رو بگردان به قفا باز نگر

که دران منظره گل رخساریست
که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم
من کمین بندهٔ او او شاهم

عشق بازان پی جانش نکنند
من که باشم که مرا نام برند

رو به ره دار ز آوارگیش / کند پائی ببر از بارگیش
زاد راه از کرم خویش دهش / شاد دلی به نیم ویش دهش
محمل عشق معاشش گردان / رابقه شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برآرنده بکنگرهٔ جلال و زمامیست رسانندهٔ بمنزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام / پیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید رهت نشود / کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دور آینت / جاذب خاطر مهجور آینت
شوق کوتاه کند راه دراز / برخ مرد ببندد در آز
شوق بر قیمت نشینی افروز / مانع ره شده را فرمی سوز
کوه هر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب / نشود کشته بصد دریا آب
هر چه پیکین دیت و پیش است / آن نه شوقیست هوا و هوس است
بهوس کام طلب شوان زد / خیمه در کوی طرب شوان زد
هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود

بشنو از خارقی از اهل اسد / کز فلان پیر جهان پیما گشت
قدم خشک ز دریا بگذشت / وان دگر پردهٔ عادت بدرید
کرد پرواز چو مرغان بپرید / وان دگر کرد سوی کوه نظر
کوه سنگ از نظر او شد زر / وان دگر زد بکرامت قدمی
کرد طی بادیه را بیدمی / وان دگر لشکر همت انگیخت
لشکری را بدعایی خون ریخت / زین مقالات شده در دل او
کین مقامات شود حاصل او / چند روزی ره مردان گیرد
شیوهٔ راه نوردان گیرد / لیکن آن شیوه از صدق تهی
نه بهره بجز دل سیهی / صدق باید که بود شوق فزای
تا بمقصود شود راه نمای / شوق صادق چو کشد محمل مرد
کعبهٔ وصل کند منزل مرد / هیچ مانع نکند او در راه
تا در آن کعبه کند منزلگاه / بلکه پندار وجود از میل
افکند در ره مقصود خلل / کشتی آسایش بهم در شکند
رخت هستیش بدریا فکند / چون در آن موج ز خود شوید دست
افکندش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک غلام کرده بطلب

سوختم از دل غم خوارهٔ خویش — به که سازم بس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار کشاد — تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت — بار خود در خطر موج انداخت
بود به طلعت ماهی اندام — کرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب — خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام — خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هوا خواهی را — یافت در موج شطان ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم — راز گوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند — دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای پراسیمهٔ شوق تو ملک — پر زده پیچیده ز طوق تو فلک
داغ بر جان و دل از شوق توئیم — بندهٔ داغ و سگ طوق توئیم
گر نه با طوق ز داغ تیز تکیم — در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن — شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت نکشیم — بجگر خواری شوق تو خوشیم

بو که جاروبکش بعد بلکه ز درش — منع اغیار کند از در شاه
غیر را در حرمش نه به راه — حرم شاه حریم دل تست
شاه همواره مقیم دل تست — غیر شه را بحرم راه مده
یکدم محرمی شاه مده — شاه جو شاه نگر شاه پرست
هر چه جز شاه بشوی از وی دست — دست در دامن شه محکم دار
دل بداغ غم او خرم دار — هر چه جز وی ز دلت بیرون کن
داغ شوقش بدلت افزون کن — لیکن آن داعیه چون بوالهوسان
که بتابی رخ مهوش ز کسان — فیض مهوش که جهان زان عام است
حصر بر خود نه مه هر خام است — خواست ابلیس که آن فیض کرم
باز برد بفریب از آدم — آن خود از وی شود اینت بدید
لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید — گرد از آن شیوهٔ پریشان خویش
لعن با طوق نه گردن خویش — ایمنی بس ز تو غیرت که بدل
شوی از هر چه نه او مهر گسل — رشتهٔ مهر بدو پیوندی
با وی انباز دگر نپسندی — نزد که کس بوی انباز کنی
عشق بازی بهمه سپار کنی — گاه با شاه بمهوش باشی

نیست خوش کنج چو رنجی نکشی | رنج کش گر طلبی کنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات به جمال وی ننگریست

پیدلی داغ دل افروزی داشت	در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود	بسته در قید وفایش می بود
دم بدم جلوهٔ دیگر میدید	وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ از آنجا که ستم دین ویست	قطع یاران ز رسم آیین ویست
خواست تا خانه براندازدشان	خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد	روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند	بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان	بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند	وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده راز ز چهار	تا ببینند بس از آن طلعت یار
رسمش آید که بچشمی که نریخت	اشک چون رشته صحبت بگسیخت
باز دیگر بجمالش نگرد	بلکه دیدن بخیالش گذرد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب را سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدایی
زین صیقل آینه غیر نمایی
جلوه کرده عیان در تو ...
و ز دگر گشته نمود از تو ...

سوز او ساز فزون روز بروز	ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بر دکوته کن	بسراپردهٔ قربش ره کن

عدمیت وجود در قرب که عبارتست از اشراق وجود در سالک و عین جمع بعینیت از همه چیز تا غایتی که از صفت تمییز

ای روزه درصف دوران دم قرب	رهروان زن تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار	روز چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی	چند چون صبح دم از نزدیکی
چون ده دولت نزدیکی دست	با دب باید از دور نشست
گر نیز دیگی خود مغروری	غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند	نام خود بر در قرب زدند
پاکشیدند ازین دیر مغاک	رخت بردند ز مطمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم	بر تر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود	پای کوبان به سپهر کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند	روی در کرسی و عرش آوردند
بگذشتند از سر کرسی پایه	عرش افکند برشان سایه

حکایت

[illegible] روان او زد و / آتش غم و دل و جان ... زد و / ... در بحر و [illegible] وصال / ... در سیم [illegible] زوال / ... [illegible] غم چو زنست / ... [illegible] او زنست

سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون	آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم	در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم	نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال	کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد	که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به سرم شور کسیست	کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار به تو نزدیکست	یا چو شب روز تست از آن تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر	خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکرنگ است بتو	یا ستمکار و جفا جوی است بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر	بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه	با تو همواره بود همخانه
سازگار تو بود در همه کار	بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چرا	پیر پر درد شده بهر چه [illegible]
گفت رو رو که عجب بی‌خبری	بگزین گونه سخن درگذری

[illegible] از حال [illegible]

همی که چون روح بتن نزدیکست / چون رگ جان ببدن نزدیکست / بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دوری ز ازین فهم گران / [illegible] پیش قدم

[illegible] عالم [illegible] / باز گرد و همه [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] / در [illegible] / وصل او بی تو [illegible] / [illegible] / ... [illegible] / از [illegible]

مرهم بر دل رنجورش نه	تا دهد نیز قرب توصیفا

در کشیدن روی بجلباب حیا عقد بیت دیگر در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب ملاحظه نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ پرده حیا	هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیز و چشمی چه کنی اختروار	همچو خورشید حیای پیش آر
دل تو مزرعه تخم وفاست	هم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه درختان نوخیز	تا نشد ابر بر آن باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل	زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب	زان نقابست زر و گوهریاب
لعل و زر باشد از آن حاصل او	منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ	سرخ گشته است از آن در باغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون	از زبان مانده و هیچش بیرون
لاجرم در صف سوری و سمن	شد بآزادی مشهور چمن
خیز و چشمیست بر بستان نرگس	کرده جام بستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی	مانده بی خاصیت نور دهی

چون زلیخا ز رکعب [illegible]

حکایت یوسف و زلیخا [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] / ناظر حال تو باشد شب و روز / ناظر ناظر خویش [illegible] / نیست از ناظر [illegible] / ناظر ناظری آدمی باش / حاضر حاضری آدمی باش / بعد ازین [illegible] ناظر خویش / [illegible] / در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه / شرم داری ز کند در گذری / پرده عصمت خود ننسدری / شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان / بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

بیست و یکم تحقیق تقاضای محبت [illegible]
[illegible] در طلب [illegible] از زلیخا

ماند در دایرهٔ حیرانی | بازوی عشق برو زور آورد
تلخی صبر در او شور آورد | گردش از انجمن پیدایی
جای در زاویهٔ تنهایی | شد حجاب از نظر اصحابش
پردهٔ غلقت الابوابش | دامن همتشان گرد رها
میل همت بر او هم بسا | شوق بگسست زکف هر دو زمام
هر دو گشتند زهم طالب کام | ناگهان جست زلیخا از جای
از پی تخت طرب پرده ربای | تا شود مانع دیدار کسی
پرده پوشید بر خیار کسی | یوسفش گفت بصد گونه شگفت
که چه چیزست بسی پرده نهفت | گفت دارم صنمی از زر ناب
پای تا سر گهر و لعل خوشاب | سالها شد که هوادار ویم
روی بر خاک پرستار ویم | شرمم آید که پس از چندین سال
بیندم فاش درین ناخوش حال | گفت یوسف که نه قاهر نظرم
من بدین شرم سزاوارترم | تو ازین پیکر بی نفع و ضرر
که خود آراسته از گوهر و زر | مانده روی خجالت در پیش
دیده می بندیش از دیدهٔ خویش | من از آن پاک که نفع و ضرر از وست

ای اولی انجمن و فغان برونق
برده از شرم تو [illegible]
کار آدم ز خیانت شده [illegible]
بستر خود ساخته از برگ درخت
شب [illegible] نظر از دختر بیت
چشم خجلت بر زمین دوخته است

[illegible]

زن رقم بر ورق ساده کیش | حرف آزادی و آزاده کیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود | بدرت خیل ملک را سجود
پیش پایان حرمت چرخ برین | تکیه گاه قدمت کوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت | وحملناهم رخش هنرت
کوه در خدمت تو بسته کمر | کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم بسته بکار تو درست | بهر تو حیله در و حیله گرست
که دهد تحفه در از صدفت | که نهد تحفهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران | گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوه خوشش پرورده | نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن | هست القصه چه نوی و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای | یکدم از رقدهٔ غفلت بجهای
بازگونه مکن این وضع بدیع | که وضیعی بود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب موسی | در میان زیر بد خار و خسی

[illegible]

همنشیند بغبار تو غبار | ور ز نوحت گذرد آب بهار
نشود دامن تجرید تو تر | در جهان شعله زند آتش و ش
وقت تو گرد در آتش خویش | زیر این دایره زنگاری ریش
گل بود خار ز عزت ریز خواری | رونق گل مطلب از خارش
مشو از بهر عزیزی خوارش | آن زمان طلعت عزت یابی

که زنج از عزت ادبار تابی **حکایت آن پیر خارکش که از خار خواری گل عزت می‌کشاد و جوان رعنا دش که گل عزتش بوی خواری میداد**

خارکش پیری با دلق درشت | پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت | هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند | وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن | چه عزیزی که نکردی با من
در دولت به رخم بگشادی | تاج عزت به سرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن | گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی به جوانی مغرور | رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش به گوش | گفت کای پیر خرف گشته خموش

ز دلش یافته پیوند بهیچ | تافته روی ز روی همه کس
روی در ره روی تو آورده و بس | جامی از بندگی خویش ملول
دارد از خواجگیت چشم قبول | رو برت عذر قبولیش بده
در رحمت اذن دخولیش بده | بر وی افشان ز ره جود ادی
بر دلش نه ز غم خود دردی | آنکن از منزل بی دردانش

ریخت در کوی جهان دانش **عقد چهل پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن**

ای که از طبع فرومایه خویش | منزل کام پی دایه خویش
خاطر از دایه خود خالی کن | زین هنر پایه خود عالی کن
بهر خود کردن جز بیهدگی نیست | پردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز پی دنیا باش | در پی حاجت پی[illegible]ش
شمع شو شمع که خود را سوزی | تا بآن بزم کسان افروزی
باید دیگ نکوکاری ورز | شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی | بر گل حسن همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن | ملامت دل یاران مشکن

دست بکش ای پای بیار همه | هرچه بدی بکسی بار محوب
دل ز اندیشه او پاک شوی | آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
نیست برگشتن از آن طور کرم | طفل چون صاحب احسان گردد
زود از آن داده پشیمان گردد | هرچه خندان بده به سوا اند
گرد گریه کنان بستاند | تا توانی مکشا چپ کسان
منگر در هنر و عیب کسان | عیب بینی هنری چندان نیست
هدف قصد هنرمندان نیست | هرچه نامش نه پسندیده کنی
بهتر آنست که نادیده کنی | دل ز اندیشه او داری دور
دیده از دیدن آن سازی کور | بو که از چون تو نکوکرداری

بدل کس نرسید آزاری **حکایت آن جوانمردی که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینا نمود تا معشوق نرنجد**

آن جوانمرد زنی زیبا خواست | خانه دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که پیوندیم | وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم را عارضه پیدا کرد | بر سر بستر و بالین جا کرد
زآتش تب بر چشم تاب نماند | ز آبله در گل او آب نماند

بماند از آبله در عین قصور | نظر از جمله جهان دربستم
فارغ از دیدن او بنشستم | تا نداند که من آن می بینم
دامن خاطر از وی چینم | در دلش ناید ازو اندوهی
بضمیرش نرسد مکروهی | چون ازین دیده فراغت بنشست
بسراپرده جاوید نشست | فارغ از وهم غم افزایی خویش
کردم اقرار به بینایی خویش | همه گفتند که چیست ای مرد
در حریفان بجوانمردی فرد | غایت دین مروت اینست

حد آیین فتوت اینست **مناجات در اشتعال از شوق صدق**

ای جوانمردی مردان از تو | جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان کرده ایم | در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جوانمردی ها | جز بجان نیست جوانمردی ها
فرخ آنکس که سر انداز یافت | در رهت پایه جانبازی یافت
سر تویی خیل سر اندازان را | جان تویی سپر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر | بر درت میکند او دیر بدیر
تیغ غفلت بکش از کیش او را | گر می ده برد خویش او را

در ره و کج زهد فی برطرفت
رو در رقمهای الف بی بنگر

که الف از همه باشد برتر
رو بین تختهٔ ابجد یکبار

که درآید الف اول بشمار
گر سبب جوید بحث طلبی

نیست جز راستی او را سببی
راستی رو راست که پیرو باشی

در حساب از همه برتر باشی
صدق اگر پیش نهی نیستی پست

پایه افزاید و دستی پیوست
ار ز کذب بود هیچ کسی

یکسی گر پی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس

نور او یکدو نفس باید و بس
صبح صادق چو بود صدق نهاد

علم نورش از آن پست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد

بر همه خلق بلندیت دهد
ور از کذب گزیند علمی

علم او بنشیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی

گوهر لجهٔ تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف

باشدش رتبه کز اصناف شرف
گر برین قاعده برهان خواهی

به که برهانش ز قرآن خواهی
آیت صدق که دل صاف شود

دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد

نبود در رنگ تکلف باشد
نبود در بوی تعلق باشد
دامن صحبت صدیقان گیر
در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان خالی ز قصور
از صفای دلشان ریزد نور

شد عصا در کف و نعلین بپای
در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحله‌ای چند برید
ناگهش راهزنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب
جیب پر زر بود از ضعف عجیب

بود چون راستی رو و راست سرشت
شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه
نیست دینار زرم جز پنجاه

راهزن گفت برون آور هان
هرچه داری بتک جیب نهان

بستد آزاد و یکایک بشمرد
بی‌بها داد و بدو باز سپرد

گفت کای شاد ازین راستیم
درکم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا
پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید تو ساخت
آهوی دام و سگ قید تو ساخت

پس با لحاح و نیازی غالب
ساخت بر مرکب خویشش راکب

که بپایان راحله ره که بطی
که منت میرسم اینک ادبی

سالها دیگر بجهان دست فشاند
در پی او بحرم راه براند

هر دو هم بود و ندیم پیر و مرید
تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

دیده بر دوز و جهان بین شاد و ن
دل بپیماب جهان تا دادن
روی چون در ز خلاصی آوردن
نقد دل از غم خلاص آوردن
کار خود را الحذر الله کن
هست اخلاص کل از خود کردن
در زنخ جان چو زان گر کیست

پاختن از دو جهان بکلی بگا
تا قفس روی نهد و دم دستگی
گر بری ره بچنین اختر ع
باشی از نصف مردان کارع
حلقه حرمت نام تو تو د
جای وصل بکام تو تو د

سهو تو چه شود و سهو صواب
بهر تو تا به احسان تو ب
محرم بعبد اقبال تو ب
محرم سر تو از اجلال تو ب

می دهد جنبش تو باد و هوا — تا کی از باد و هوا جنبیدن
چون هوا نیست جنبش ار آید — هست جنبش ز هوا عادت حس
جنبش از بهر خدا باید و بس — چون هوا آید جنبش کم کن
کوه سان پا بر زمین محکم کن — در خدا اندت از سر کن پای
بر هوا پا منه و در راه درآی — دام ازین وادی خونخوار بکش
دامن از صحبت اغیار بکش — روی در قبله یکرویی کن
خلق بگذار و خدا جویی کن — تا کی از دین سپری دنیا را
کز پی خلق پرستی حق را — چون نباشد نظر کس تو باز
دانه چینی مرغ سوی وقت نماز — نی آن گونه پی سجده جبین
کو پی دانه برد سر بزمین — وقت سجده که سوی خانه بود
مدت چیدن یکدانه بود — نه دران سجده وقاری بودت
نه بدل سوزش و زاری بودت — در بود همچو تویی حاضر تو
که دران سجده بود ناظر تو — دیر مانی پی تو سجده شناس
همچو درگاه سر گاه هراس — سجده جز بهر خدا شرک بود
شرک بر چهره جان چرک بود — رشحی از چشمه اخلاص بجوی

حکایت آن ... که کلمات
عرب شنید ... زبان ...
... رحمت روی نمود
از اخلاص ... دعا ...

عرب ... سحر ... ان
... زنده و ... نهان
سمیا ... بمیرد
سمیا از وجه ... بمیرد
سمی از ناد

کار زیبست دل از شرک بریم
حکم خالص را دو عالم سیم
ای مخلص آرش ... الا هیچ
حکم و دین اخلاص از وی زینت
ای اخلاص ز خود از سر بازیست
نعت ای ... ناز او اسباب رحل
کار مخلص منتقض است بدل
سر از او تا زنخ آمد بدل روح
دل تو جای تن آمد بدل روح
بر تن ای روح ... ان ... سن
بر عبارت گر زوی ویران سن
بیخ جنبش بخود آباد وار ...
هیچ جنبش اوستاد در اخلاص زند

تا قدم در ره اسم خاص زند
دار در پی انعام خودش
بره منه از کرم عام خودش
مکن از حرص هوا ... پیش
که هم وجود ... ندر پیش

یکی از ناقه و محمل می گفت — یکی از وادی و ساحل می گفت
یکی از عشق بخوبان عرب — یکی از سبزی و از اسباب طرب
ناگهان مطلعی از ملک عجم — ره به سر منزل آن قوم قدم
بفسون ادبش راه نبود — وز زبان عرب آگاه نبود
شد کالنش که دعای خوانند — سخن از حمد و ثنا پیرایند
طلب عفو گنه کاریهایت — بر در لطف غفور اربهات
او هم آنجا بتواضع بنشست — گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم سپاس می کردند — با هم ایشان ادعیان می کردند
او بتقلید نمازا می گفت — گوهر اشک بمژگان می سفت
حشو می گفت و دعای پنداشت — ذم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام — بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارگه وی حکم دعا — داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور — جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص تعقیب بری — هر پس طلب خود اکبری

ازنم اکنست برانجا و برند
تیغ خود بر بنگی تو بشند
وین تو در پیش و بنار شد
ای درم از تو بیمار شد

تعقیبت ... در ... در بغل
موبو ... اول آن ... در دم و
دینار ... و ... آن ... بود

دست بسته بود از مرد درشت | بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید مدخل | مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود وی از خوی زر خوب | بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه خود بسماحت بگشای | رد زرم جو در راحت بگشای
غنچه پنهان کرده چه پیچی بورق | جز خنک همچو گل آرا به طبق
موجب قبض بود جمع درم | باید انبساط و طرب بذل درم
همین گفت را که بپیچی دیگی | قبض و بسط از درم دل دریی
باش چون حقه که پر از زر و مال | وانه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر دلی زریش | می دهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر است | بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مپسند آن | جز پی حاجت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر | کان ز امساک شود زیر و زبر
هرچه داری زر در گوهر ناب | زیر بر خاک و بر آغوش چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن | بار منت منهش بر گردن
گوهی از فقر اگر آید پیش | گاهی از منت آن باید بیش

هر زر و مال که بخشد دیده
بایدار دو چه بپیچیده دهی
تا بکشی خوان کرم بهر کسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم

مجلس فسق وی آباد کنی | می و نقل کنی یاد ریش
مطرب و شاهد و شمع آوریش | ظالم از رو زر زر یافته پیت
ظلم را شیع زراند و بدبیت | از زر و سیم بر و جود مکن
ظلم را شیع زراند و مکن | هرچه بخشی که بگیری دگری
آن نه جود است که پیچ است و شری | تخم تلبیس بود دانه بدام
نیست بر گرسنه مرغان انعام | حیله گر دانه که می افشانند
می کند حیله که جان بستانند | همتی ورزد درین کاخ منیر
همچو خورشید بخش شب پیند | فیض خور نیست بتدبیر و نیاز
بهر نفعی که بوی گردد باز | بر عطا حیت و عطای ثنا مطلب
وز عطا خواه جزای مطلب | در رفتی رو و وحدت کنج جنگ
بار ده در په کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در غایت جهان کرم بدره دینار و درم مهمانرا بخوف زخم نیزه بازپس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر | در یکی مرحله شد بادیه گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول | شب در آن مرحله کردند نزول
غایت مرد از مهمانیشان | شتری برد بقربانیشان

نه چو مع از پی دینار و درم / داده خویش زمین بستانید
بس رواحل بره خود رانید / ورنه تا جان بود اندر تنشان
در تن از نیزه کنم روزنشان / داده خویش گرفتند و گذشت
وان عرابی ز قفاشان بگذشت

مناجات و از وجود قناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توییم / کشتی افتاده بطوفان توییم
نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت برسانش یکبار
خیمه ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بنده پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت راز بلا بشناسد

عقد بیست و نهم در قناعت که بر بند و چشم طمع بر زیادتی کشودن ضرورت وقوف نمودن است

نامه در ناف ریاحین پیچد / کنز لایفنی از وی کدریست
مال لاینفد از وی خبریست / آن که در زیور گوشش حرفست
دین جز بار عسر آید پیچ / فاقد قاف قناعت عنقاست
نیست جز ناعت انواع غنا / گنج خالی ز قناعت رنج است
هم قناعت که قناعت گنجیست / دینی کم که ترا هست پسند
چون دهد دست بدان سرخوشند / کم که زو نیک بگارت پیازد
به زر بسیار که در اندازد / قانع از رنج طلب آسوده است
طامع اندر طلب بیهوده است / هرچه دادند بدان داده بساز
پوی نا آمده گردن مفراز / در قناعت که ترا دست برست
گر همین عزت نفس است بس است / گر عنان سوی قناعت تابی
زندگانی خوشش آنجا یابی / هست زیر فلک گردنده
قانع آزاد و طامع بنده / نیست جز قاعده چنین دیده

از طمع بسته کی محو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دست طمع برکنده

می شد آن حاکمی شاه بدشت / برکنار تره زاری بگذشت

به که به پیش چو خودی بنده شوی | در دیاری که ز فقر آباد نیست
بندگی خاک ره آزاد نیست

مناجات در استقبال از قناعت و تواضع

ای ز زندان غمت شاد همه | بنده تو بنده و آزاد همه
روی در قبله احسان تو ایم | بنده و بنده فرمان تو ایم
پر ما اگر طاعت ز تو یافت | دل ما غنچ قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون نیست | هرچه گوییم از آن افزون نیست
زان گرفتار ضایع نشویم | گر ز تو جز هم به تو قانع شویم
جامی از حرص و قناعت رسته | در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه به منزل برسان | رختش از موج به ساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن | سکه بر صفحه دینارش زن
زآتش عشق شرارش بده | ره در قرب و قرارش بده
پشت کبرش که نه بیند تخت | بلکه کوب تواضع کن پست

عقد پنجم در تواضع که شاخ پربار را شکستن است بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین | ور نه بنهی پا بر زمین
میروی دامن اجلال کشان | آستین بر سر کونین فشان

عمر بازیچه شب میرو و زیر | وای تو گر چنین آگاهی
به تجارت نگری ناگاهی | دین و دنیات همه هیچ شود
رشته جانت کلوپیچ شود | رخ ز خود بین همه یک دیدرا
در ره یک دیدگی افکن خود را | پیر ز آنجا که همه پای منند
بوسه زن پا که به هر جای منند | مرد سرکش ز هنرها عاری است
پشت خم خاصیت پرباری است | شاخ بی میوه کشد سر به قیام
شاخ پرمیوه شود خم پی سلام | چون نکشت ز لعین راز پدید
شد کله کوب ابلیس تکبر | در تواضع بعضی داد خدا
مژده یابد علیه دهدی | پر فرازی مکن از کیسه پری
که بود کار فلک کیسه بری | چون برد کیسه تو دزد فلک
شور دعوی کریت رابگ | مفلس از جیب تهی کی لافد
بسته چون هیچ بود شکی خند | پیر نهادن که نه از بند خداست
پیر نگون ز پی عرض دعاست | سگ پی لقمه چو دم جنباند
عاقل آزاد به تواضع خواند | بهتر از سبلت افکن دم سگ
گر ز رو بد طمع خنبیدرگ | هر تواضع که پی منفعت است

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

طبع او از سخن پر آشفت	بانگ برداشت ز نادانی دد
کای ز گفتار تو بر من باری	می شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطره آب	که از آن شستن ثوبست ثواب
از شکم تا بکنار آمده	از ره بول دو بار آمده
وآخرت جیفه افتاده بخاک	کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بنقض ار بدرند	چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است	روز و شب کار تو سرگین کشی است
بلت آراسته از گوهر و دُر	چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بجو و ثنا سازیت	لب گشادم بثنا سازیت
از من این نکته فراموش مکن	مدحت تلخ گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم	چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین	بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بدرت خوار افگند	کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست	مکنت کارگذاری از تست

بهر آزار کسش تیغ زبان	بر زبونان مکذر تیغ زبان
هر زمان پهن مکن از سر کین	پنجه در سیلی مشت مسکین
دمبدم بهتن از جرم بری	پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان بستم	باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند ز حد	می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود زود جدا	ترک خشمت سپر خشم خدا
سپر از دست بگیر و سپرت	دوزخ آماج سهام شررت
ز دیت امروز زره دوزی کن	بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه	می رسد بر دل از آن رنج ستوه
رد دران کوه کن از موج غضب	پیش از آن کت کند از موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانیست	صاحب حلم چو کشتی بانیست
روز طوفانش چو کشتی شکند	موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه کنم نمودی	قدم سعی بره فرسودی
هر چه کردی نپسندید خدای	که خلد نشتری خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر	ز آتش فتنه منیفروز آخر

[illegible]

مناجات در انتقال از علم [illegible]

راهبی را دُرِ دل زد غم دین / شد درین دیر دو در گوشه‌نشین

در صحبت بر خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر زهد ویش دست نیافت

روزی از خاک درش سر بر زد / پر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن از بهر چیست

گفت من عیسیم از چرخ برین / آمده تا شومت رهبر دین

گفت من دین وی آموخته‌ام / دیده از نور وی افروخته‌ام

گر همان دین بنخست آورده است / خالی از فایده کاری کرده است

ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ز دیم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک توانی از تلبیسم

از خطا هر چه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمی‌خواهم من

دیو چون گشت خجالت‌زده باز / داد راهب ز پی‌اش آواز

کای شده کج روشت عادت و خوی / پر عمت یک دو سخن راست بگوی

[illegible]

ور ز لگدکوب خودی پست شده‌ای / از لگدکوب خودش باز رهای

ور ز غم نیک و بدش باز رهای / گر چه خود را به یقین جلوه دهای

بر جبینش ز نگان صد گره هست / پرده از چشم تعینش بگشای

گره دل ز جبینش بگشای مقدسی [illegible]

[illegible]

ای ترا صورت چون نقش چنین / خوی ناخوب تو صورتگر چین

ابرویت را پس بد خو گرهی / سر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکته شیرین خاموش / چهره‌ات از ترشی پر گره‌پوش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون ز صفرا شکند خوی ترا

ناشده تیر بلا سوی تیت / چو سپر چیست پر از چین رویت

ور دولت صد گره از ما ذاتت / شاهدان گره پیشانیت

از ترش‌رویی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر زند سر خاشاک / نیخ او تا نبود در ته خاک

گر شود ساده‌دلی مهمانت / نخورد غیر ترشی از خوانت

می گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی کاسه کرفس

[illegible]

ای عفت بادرو لطف ... / لب ایشیبا درت خزان
بادیکر بهتر ز لطف کهن / باغ ز تحفه دل شکفته
می کشایی بیر انکشت کرم / از ضیا که عنز ... غم
بستن از بشت و کشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما / فتح بابی نپسندی بر ما
جای اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف و حضور

خوی خجلت ز جبها بارد	شور فیاض خود تلقین جوی
رایت کولیک خوش شیرین گوی	مغز بادام که کرد و خوزده

به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال	از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند	رستکاران ببهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان	راحت آباد چو من پیرزنان
کفت حاشا که چنان خوش وطنی	کرد آرام کهی پیرزنی
کل آن باغ جوانان باشند	غنچه اش سنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید	ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زنه غم برداشت	وز مژه کریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک دست	که ز کرکنه عجوزان زنخیست
یک یک دختر دوشیزه شوند	کی دران روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند	آنکه آمال و امانی بخشند

... سان پیران پیاپی ...
... بیش یاس ... دو ... نفس
... تو پاشی ... ز تو باغ شود
هیچ ... ز تو ... باغ شود
... ز ... و ... ... سس
... از ... ... دو ... بس
جلوه ... زیب ...
نصرت از تو ... بس ... شود
الفت ... با ...

... ...
... ...
ای ... ...

بارقیبان ... کینه ...
... کل ... یار ...
... ...
... ...
... ...
نقش ایشان ز نقاب ...
در تو ... باران ... ... پیش
یار رقیبان ... ...
... ...
... ...
... ...
وار رقیب ... ...
بافر و دانش ... ...
... ...

مردم از عام مجو خلوت خاص	چون الف از همه کس فرد مشو
حکم المؤمن آلف بشنو	میل وصلت ز الف کم باشد
جز بحرفی که مقدم باشد	هرچه در مرتبه او در پیست
در وصلت زح وی بستست	کرنه همچو الف نبد هیچ
از سبق یافتکان پای مسیح	لیک از آنکه بر پی تیغ کشند
بره طبع پرستیت کشند	بپر همت کنکر بپرکش
دامن وصلت از ایشان در کش	غزلت از غیر خوش آید بیار
دامن صحبت یاران مکذار	یار از یار کند کسب کمال
یار از یار برد جاه و جلال	یار با یار بهم جان و تنند
سخت پیوند چو جان و بدنند	تن ز جان زندکی آموز بود
جان بتن بندکی اندوز بود	تن بی جان چه بود مرداری
جان بی تن که بود بیکاری	سنک از پرتو خور کیرد تاب
کرد از صحبت کل آب کلاب	چون صبا بر کل و ریحان کذرد
بر پرست غالیه افشان کذرد	ور کند سوی چمن خار کند
چشمت از زخم چمن افکار کند	چون زنی در کمر خدمت دست

در خطا شان به نصیحت ...
ره بر ایشان به نصیحت ...
کر ز صحبت ...
... ... ره ... نکو باید
بیکن ... تا که ببیکان ...
کی ... سوی از ... کی
ای ... که زنک ... ...
... ... دا ...

حکایت آن زن ... ...
... ...

... ...
... در باغ ... ...

با هم از حکم وجنسی رسته | چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید | بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ | میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند | پر گشادند سوی خاک ترند
آب جویان بتک و پوی شدند | لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان بار زنشان در لنگی | می دهد خاصیت یکرنگی
زاغ را در ره پستی انجام | که گزینند بیک شاخ مقام
بس دو خویشی نسب هم خانه | گر نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسبست | قرب ارباب ادب را ادب است

مناجات در اشتیاق از تو دد به تعریف سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران | از جمالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را | چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند | پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم | بتمنای تو تپیند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند | کز از آن بوی وفایی شنوند

داده از منزل مقصود نشاط | بادنی بر دل مستان صبوح
فتح کرده همه ابواب فتوح | عود خاکش ز پی مالش گوش
کودک آسا پیت برآورده خروش | چنگ با عقل ره جنگ زده
داده صد دل بیک آهنگ زده | نای کاشکسته ز بر آشت
پیکی کاسه شده مست رباب | پر راهب شده ناقوس زنان
نوبتی مقرعه بر کوس زنان | بانگ بر داشته مرغ سحری
کرده بر خفته دلان پرده دری | موذن از راحت شب دل کنده
کرده صد مرده بیانی زنده | خرج در گرد ازین بانگ و نوا
کوه در رقص ازین صوت و صدا | هرگز از جای نمی خیزی تو
الله الله چه گران خیزی تو | هیچ دانی چه گران باشد میل
پشتش از پشتهٔ از ریز ثقیل | زیر آن بار گران جا داده
پشته بر پشت ز پای افتاده | گر ببخشد فروشش با تو بهم
یا بدوش از پشته بسیاری کم | سیاحتی ترک گران جانی کن
شوق را سلسله جنبانی کن | بکسل از پای خود این لنگر گل
گام زن شو بسوی کشور دل | آستین بر سر عالم افشان

یکی رنده از حی عرب | آمدش در ره آن باد پیش
ساختش شمع سیه خانهٔ خویش | کرد در ساحت آن خانه نگاه
دید شیر نگه علامی چون ماه | در عمل دست ز کردن تا پای
قدرتش نی که بجنبد از جای | بر زمین روی تواضع مالید
پیش مهمان بتضرع نالید | که بود خواجه من اهل کرم
نزند جز به ره لطف قدم | نشود سد ره دستش احیانا
نکند رد سخن مهمان را | خواند از دعوی کنه کاری من
رحم بر عجز و گرفتاری من | خواجه چون روی بمهمان آورد
وز پی طعمه او جوان آورد | گفت انگشت بخوانت ننهم
تا نبخشی گنه این بیهم | خواجه گفتا گنهش بخشیدم
لیک بشنو که چه از وی دیدم | شتران بود مرا جمله نجیب
در هنرها در رو در شکل عجیب | کوه کوهان همه دشت نورد
پشته پشتان همه صحرا گرد | کرگدن وار ببینی تنومند
پیل کردار رشومند و بلند | سخت رفتار تر از صرصر عاد
چون ارم پیکر شان ذات عماد | از پی واسطهٔ روزی من

بار شان یک بیک و من ز غم
چو گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم
چو بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی که بجز او نه غلام
کای بدم لطف تو من کرده قیام
خواجه تقسیم کرد حال سخن آغاز
داد و قانون صدی ساز پیاز
بود صوفی با ادب بنشست

بکسلانند ز مهر تو مهار | در بیابان عنت روی نهند
جان شیرین بکف پوی دهند | ای خوش آن رو که از خود رسته
رقص دایم ز تو در پیوسته | زیر پایش چو کند پای رسن
نشتر خار بود سبزه تر | خارج از دایرهٔ صلح و نزاع
کرده پیری سپر از بیم صداع | پیاز خاک قدمش جای را
برازوی بدمش خامی را | جرعه جام فنایش بچشان
بر سر خوان وفایش بنشان | قید تقلید ز جانش بگشای
رشح حکمت ز زبانش بگشای | به نصیحت نفسش ارزوان

باز کن گوش نصیحت بشنو عقد پنجم در دو نمود ای سلاطین
که عدل ایشان پیرایهٔ آبادیست و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایه بخت | تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل سرمدیت | سایه دوش دولت ظل اللهیت
منصب چتر دولت داده خدای | کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قایه این قاعده است | شرع را فایده زین مایده است
شکر از عدل نه فرخنده پی است | خسروی واسطه خسروی است

که جدا مانده از آن اقبال است
گنج شاهی که خداداد ترا
قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکپا عزت رابعکس
سقف پیار علم خرابش

بهر دنیای تو دین باخته‌اند | جا بلا مانده چه جاه طلب
خویشتن را علما کرده لقب | چهها نیند درین تیره مغاک
گشته از خیفه و بیانا پاک | جستن پاکی ازین قوم خطاست
زآب ناپاک طهارت نه رواست | بیخ ظالم از دل خود پاک بکن
شاخ ظالم ببایست بشکن | بلکه آن بیخ چو برکنده شود
شاخ ناچار پراکنده شود | تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ
تازه بر جای کجا ماند شاخ | حیف باشد که دران روز گران
از تو پرسند گناه دگران | شیع برکس مکش از کینه دری
بکر باشد دلت از کینه بری | خشم و کین چشم خرد را ز مدات
نارسنده زگر عدل خرد پات | چون کشد آتش خشم تو علم
آب عفوش بزن از بحر کرم | تا بسوزی کهی از دشمن خویش
مشو آتش مکن خرمن خویش | خشم گر غیرت دین شعله کش است
روشنی جستن ازان شعله خوش است | گرچه در خشم چنان شعله عیانست
برلب غنچه دستان آب بقاست | مکن اندر کشش خلق شتاب
کر تانی است درین کار صواب | هرکه شد برزمین افکنده

بر میانت کمر طاعت بس | بندکم شو به کمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوشش زداد | بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است | وز غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد نشد | ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری ملک نوشیروان که جغد از وی خرابه
خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان یافت کمال | ملکش از ما شنطه عدل جمال
خواست تعیش غم و شادی ملک | بجز کیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت | وانگه او آوازه بهر شهر انداخت
کاو زندش سوی دارو خانه | کهنه خشتی زیکی ویرانه
کان حکیمان که زکار آگهند | بهر درمان وی این می خواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر | خشت جوده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی | کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا ندارد آن پاک سرشت | بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی | شاه را در صدد عرصه دهی

ظلمهای که بعالم پیداست / همه عدلیست ولی ظلم نماست
همه از نیت بد می‌شاید / کز تو کاری که نه عدلیست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ماش و بد ظلم لقب
جام عدلی بسپر جای بزر / کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / بنه آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش
تا بهد سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه‌اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای بمی قرب بهشت آورده دست / زین قرابه نشده کس چو تو مست
رو و باشد که دهد خوابه / ساقی دولت ازین قرابه
حق این قرب نگهدار بجای / قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / بهر آزار کسان تیز شود
سخت زود است که چون تیغ آری / زخم بر بی‌گنهش نگذاری

در شر و شور زند کار رشوی / هرچه خواهد دل او آن خواهی
عالمی را زستم جان کاهی / ظلم را قاعده شوم نهی
بار بر گردن مظلوم نهی / دین فروشی و دیانت دانی
گنج ورزی و کفایت خوانی / کافی آری و این پنهان نیست
گر کفایت ده تو کشته دیست / تخم شیرین فکنی در شوره
رونق دین شکنی از توره / خوان صد مظلمه آری سویش
تا شکم پر کنی از پهلویش / همچو روبه که ز گوره نظری
از پی آگاه بصد حیله کری / گاو را در نظر شیر برد
تا زبس مانده او پیر خورد / دین خود جمله بدینی وادی
طرفه کز دینی هم ناشادی / می‌پزد گر نهد طبع کرام
خیر الدنیا و الآخره نام / پیش ازین نیز سلاطین بودند
که صاحب نگین بودند / بودشان کارگزاران درویش
همه پاکیزه دل و نیک اندیش / دینی خود به تبع دین کرده
رسم دین پروری آیین کرده / برگرفته ز نهان بهره خویش
کرده مرآت صفا چهره خویش / گشته از عاقبت کار آگاه

کار او خازن بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش

مرخ یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز

مرغی من بد کرماه انداز
بنده گفتا که تویی ای خواجه

بر پیر و فتر دین دیباچه
می ندانم که تراضامن کیست

که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را

گر نبیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت

آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کشید

وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن

نیست امکان بهشت آسودن
مناجات و اشتغال از غفلت کان دولت صحبت

ای براه طلبت سعی کسی
خالی از رنگ هوسها هوسی

آه ازین هیچ کسیها که مراست
بهر این بوالهوسیها که مراست

جان درین هیچ کسی چند کنیم
در سر بوالهوسی چند زنیم

نیست در هیچ هوس بوی بهی
دل ما را از هوس ساز تهی

بلکه آن را بهوا ساز بدل
بهوایی که بود عشق ازل

نه هوایی که بود میل نوال
یا بنیل شرف جاه و جلال

شکر نعمش چو نکشی هرگز
چون گل از وی نشکفتی هرگز

این همه از هنر او کاریست
خیر بین شور شر او کلمیست

گنج بی رنج میسر نیست کسی
گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی
کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را
گرگ از پای در آرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ
قوت الحنه شود نان کلاغ

شمع او گر بمیان سپند نشود
گنبد یا برج فتن رد نشود

زرع او شاخ سعادت ثمریست
که ازو کام امل میوه خوریست

جود او صحن همه غ لطف
طایر عشرت از انجا د پر

بر تن او زره پر خم و تاب
چشمه بسیاری خونی مردیش رباب

تیر او مرغ پران سوی بپو
ناوک مرگ بر جان عدو

بر کمانش که زه گوشه راهست
زو بعید ظفرت توشه داست

افسرش کنگره دولت ثبت
کمرش بسته پی خدمت نیست

قهر او گر نشود تلخی شهر
شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف علیم
نگسلد رابطه روح رحیم

مرد یک کار بر کارآگاه / این همه ناله و فریاد که چه

این همه طعنه بپیدا و که چه / گر چه پیش تو بود ظلم نمای

شاید آن عدل بود پیش خدای / ای بسا عدل که دارای جهان

کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلم
که دیده یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم وی بنمایند

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند کریم

بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود

گفت یارب بده آن نور مرا / وا مکن از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بشکست

دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید

جامه کند از تن و در غوطه درآب / تن فرو شست و برآمد بشتاب

جامه پوشید و ز زین خانه برفت / ره بسوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند ازو کیسه زر / از دل سفله زدیش پرته

کرد یکچند بمزد و ری کار / مزد نگرفته بیفتاد و بمرد

مزد وی بود در آن کیسه که برد / کو ز مقتول ازین کوری پیش

ریخت خون پدر قاتل خویش / گشتش امروز پسر بر قصاص

وز بد روز جزا داد خلاص

مناجات در امتثال از رعیت رعایا و حمیت ز بند ار جنب

ای ز تو اهل نظر تیره بصر / کارت از قاعده عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بحثیم درین نکته بسی / اینقدر شد ز تو دانسته و بس

کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض ثواب

و چه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود

پایه تیره دلان پست پرست / هر کجا روشنی هست پرست

روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را

زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان

تا از آن نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد

جهر نیهان پسندیده خویش / خاصه بر مردمک دیده خویش

جوی ادب تو رات کامل   نقش از چه اوراحت دل
وحی راکان بتواصل شده است   زو چنان کیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد   یاد گیر آنچه میسر گردد
مبدا از آن پشت جادات و سوم   روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن   گیر خوش بو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر   تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون   مرو از حد ضرورت بیرون
علم کم فضل و ادب بسیار است   کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق تمیز است قبول   هست ادب بی ادبی فضول
پا منه جز بدر استادی   از کدورات جهان آزادی
مجز و محضر او هر دو نکو   بهتر از مجز او محضر او
بخشش مایه ادراک شود   خلقت از صحبت او پاک شود
زیستی نقش گشته تفقه   مجز و محضر او هر دو کریه
نفس از میل بجاه آموزد   طبع از دو هوی بتاه اندوزد
در کنی روی سوی خط خطا   باید در ره آن سرد پیطا

گل چیش ز در ایشان بوی   کترا از تو رهاند نفسی
دامن از صحبت سر نا خوش کش   چون ترا بخت رساند بکسی
پاک کن کلبه تنهایی باش   دست در دامنش آویز و بکش
همنشین امن ز ترس دو سرای   در زنه در کسوت یکتایی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای
بند بر خلق در گفت و شنو

قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمومنین حسین رضی الله عنه با آن خواجه نشری

چون آن سبط نبی سپردی   طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان   در ره اهل ل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته   در زهمه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست   مونس جانت بتنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست   تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او هیم درین تنهایی   نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه   مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست   ز پیکار ی دل از زهد جداست

بلکه موجود نخواند کس را — گر بخواهد ز درت خواهد بس
ور بکاهد ز نعمت کاهد بس — از دو مال تو بود بالش او
ور فراق تو پذیرد بالش او — حال جامیست نکو معلوم است
زانچه شد گفته عجب محروم است — بگشا چشم عنایت سویش
وز همه خلق بگردان رویش — تا بتجرید خود پردازد
بنصیحت گری خود نپردازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا چند — چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی — هیچ نگرفت دولت زین جرسی
بس از بشکست دو افغان تا این — تار بگسست چه دستان است این
نامه عمر بتوقیع رسید — نظم احوال بتقطیع کشید
تنگ شد قافیه عمر شریف — دم بدم می شودش مرگ ردیف
پر بجیبی همه شب قافیه جوی — نشت از معنی باریک چو موی
گه شوی سوی قصاید قاصد — باشی آنرا بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی — فتح ابواب مطالب جویی

۹۱

ماند پرریز ز شهنامه خویش — ناظم گنجه نظامی که بگنج
عدد گنج رسانید به پنج — روز آخر که ازین مجلس رفت
گنجها داده ز کف مفلس رفت — گرچه میرفت بسحر احسانی
بر فلک دبدبه خاقانی — گشت پامال حوادث دبه اش
بی صدا شد چو دبه دبدبه اش — انوری کو دل انور او
حکمت شعر خرد پرور او — کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
کلک او داشت روان در ظلمات — هر کمالی که بپایان داشت
که بکف شمع سخن رانی داشت — شد ازین دایره دیر مسیر
آخر الامر بنقص پذیر — گر دو حرفی که رقم زد سعدی
بر زنخ شاهد معنی جعدی — صرصر قهر چو شد حادثه زای
آمد آن جعد معنبر در پای — حافظ از نظم بلند آوازه
ساخت آیین سخن را تازه — لیک رو زد بشش آنچه کمند
زان بلندی بسوی پستی افکند — پخت از دوره و گردش سال
میوه باغ خجندی بکمال — لیک باد اجل آن میوه پاک

آنچه از عالم دل تلقین داشت
پیشکی بود که مضمون این داشت

که بر اطوار سخن بگذشتم
لیک حالی ز همه برگشتم

بر دلم نیست ز هر پیش و کمی
بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه در دور سپند دیرین
سخن از معنی معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام همای
صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که شد دامن ناز
گفت دکور ار نپید دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال
مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند
از عبارت نتوان پای بند

پایهٔ قدر سخن چون این است
وای طبعی که سخن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به
دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در اشتغال از نیت خود بنصیحت مطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی
مهر بر لب نه هر خاموشی

بهوای تو سخن کوشی ما
بتمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف
لجه از ژرف شود چشمهٔ حرف

در بر آفاق زنی چلهٔ میم
قاف تا قاف شود حلقهٔ سیم

الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس

از خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح

فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز روی گردانی

گل دیگر شکفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود

نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن

همت از صدق طلب عالی کن
ار دزدون زنگ تعقب بزدای

بر خود راه تامل بگشای
ملکذر قطره ز زبان همچو قلم

همچو پرگار بجاد ار قدم
زن بگرد از پی معنی رای

گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف

تیک در رو بیک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص

نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند

یکی ار زده بهان شود چند
بجز هر چند که کان گهر است

صدف از گهر پشت پر است
اصل معنی است نه تا دانی

در عبارت چو شد نقصانی
پسته هر چند که بر پسته نکوست

به که از مغز در دو روی پوست
عیب اگر هست کرم آن بپوش

ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری و روستائی که وی را به باغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای جنس دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه از آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود به هم مشت زده / فندق از هر طرفی انگشت زده
نار بستان صنمی شاخ اندام / پر کش از بوسه و آبی ز کنار
تا کجا کرده مه درد بر پایه / همچو عالی که کران پر مایه
تخمشهای دی از کوه پاک / کرده یاقوت تر آویزه پاک
هر که از فرزی او گفته صفات / دهنش کرده پر از جنب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نفسش به چراگاه رسید
می‌نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو کرگی که فتد در ره گاه
همچو بادی که ز دشت آید تیخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی / که رساندی به درخت آسیبی

شرح آن همت [illegible] دان ببرد

مناجات در استقبال از صحبت مطالعه کنندگان این خاتمه کتاب

ای به لطف انجمن جان آرای / شمع مهرت چمن دل پیرای
دست جود تو راز نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بیتابیم / زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم / گر کشد خار ستم شمع چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
پر در زین رطب شهد آمیز / کار مغز و رچه جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست / یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت به لبش
دان نفس کش ببرد عرق حیات / شمع ان اجل الله لات
کنی از همت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب عملش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثار کرامی طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم
وای پنجی بیت دشامی ارثی / تحفه شام بسوی روم بری

خال او مردمک چشم یقین | لب او مژده ده باد مسیح
در فسون خوانی هر مرد فصیح | راستی شکل قد رعنایش
صدق عکس رخ صبح آسایش | کوشش از حلقهٔ اخلاص کسان
دیدهٔ عشق بر دیش نگران | خود کام زن از دنبالش
هیچ دا از زفره خلخالش | جای آمد چو بخلخال سخن
از دعا گو بهر خلخالش کن | یارب این غیرت حور العین را
شاهد روضهٔ علیین را | از دل و دیده هر دیده وری
بخشش توفیق قبول نظری | خاصه آن در روش فضل دلیر
زان دلیرش شده نام دو شیر | آن یکی در ره دین شیر خدای
وان دگر پنجه بهر صید گشای | چشمش از خوش قلمان ازشش کن
خاکش از پاک دمان گلشن کن | از خط خوب کشش پاینده
وز دم پاک طرب زاینده | لیک در جلوه که عزت و جاه
دارش از دیدهٔ بی باک نگاه | اول آن خامه زن سهو نویس
ببرد دل قلم بهده رئیس | برخط و شعر و توقف ازدی دور
چشم داران حروف ازدی کور | فصل و وصل کلماتش زیبا

فصل پیش

فصل پیش نظرش وصل نمای | کرده یکجا نه بهم پیوسته
کرده هم خانه ز هم بگسسته | نقطه هایش نه بقانون حساب
خارج از دایرهٔ صدق و صواب | خال رخساره زده بر کف پای
شده از زیور رخ پای آرای | ور باعراب شده راه سپر
رسم خط گشته از و زیر و زبر | کر نوشته کم و گاه افزون
گشته موزون ز خطش ناموزون | یا بریده یکی از پنج انگشت
یا فزوده ششم انگشت بمشت | از قلم یا ز جدا انگشتش
بلکه انگشت قلم در مشتش | دوم انگشت که گشته ز کلک تیز
بهر اصلاح نه از سهو و ستیز | نتراشد ز ورق حرف صواب
بنه از کلک خطا نقش بر آب | گل کند خار بجا بنشاند
خار را خوبتر از گل داند | بادش آن گزلک خنجر کردار
قاطع دست تصرف زین کار | چون مقطع چو بود رسم کهن
قطع کردیم برین نکته سخن | ختم الله لنا بالحسنی

و هو مولانا نعم المولی

تحریراً فی تاریخ شهر شعبان المعظم ۱۰۳۹ سنة کتبه العبد [illegible] محمد

عفی ذنوبه و ستر عیوبه

بحساب در آمده دوازده هزار بیت است

جامعة الرياض ... قسم المخطوطات